نام کتاب	چهار مقاله عروضی سمرقندی ۱۳/۱	
مشخصات و تزئینات	دارای یک سرلوح - صفحه ا و ۲ بین سطر طلا اندازی - مجدول - خط نستعلیق از داوری ابن وصال شیرازی .	
	۱۲۷۹ ه - ق	
		۲۸۳

نام کتاب	چهار مقاله عروضی سمرقندی	۱۳/۱
مشخصات	دارای یک سرلوح - صفحه ۱ و ۲ بین سطر	
	طلا اندازی - مجدول - خط نستعلیق از	
و	داوری ابن وصال شیرازی .	
	۱۲۷۹ ه - ق	
تزئینات		۲۸۳

اسم کتاب چهار مقاله
مؤلف عروضی سمرقندی
موضوع تألیف

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و شکر و سپاس مر آن پادشاهی را که عالم عود و معاد را بلا واسطه ملائکه کرّوبی
و روحانی در وجود آورد و عالم کون و فساد را بتوسط آن عالم هست گردانید و سیارات
و بامر و نهی اولیا و انبیا نگاه داشت و بشمشیر و قلم ملوک و وزرا و درود بر سید
کونین که اکمل انبیا بود و آفرین بر اهل بیت و اصحاب او که افضل انبیا و خلفا بودند
و ثنا بر پادشاه وقت ملک عالم عادل مؤید منصور حسام الدوله و الدین نصیر الاسلام
و المسلمین قامع الکفرة و المشرکین قاهر الزنادقة و المتمردین عمدة الجیوش فی العالمین
افتخار الملوک و السلاطین ظهیر الانام مجیر الایام عضد الخلافة جمال الملة جلال الائمة نظام
العرب و العجم جلیل العالم شمس المعالی ملک الامرا ابو الحسن علی بن مسعود نصرة

امیر المؤمنین که زندگانیش بکام باد و بیشتر از عالم بنام او باد و نظام احوال
ذریت آدم باهتمام او باد که امروز افضل پادشاهان وقت است باصل و نسب و رای
و تدبیر و عدل و انصاف و شجاعت و سخاوت و پیراستن ملک و آراستن ولایت و
پروردن دوست و قهر کردن دشمن و برداشتن لشکر و نگاه داشتن رعیت و ایمن داشتن
مسالک و ساکن داشتن ممالک برای است که خرد روشن و عزم قوی و خرم درست که سلسله
آل سبب بجمال او منضد و منتظم است و بازوی دولت آن بکمال او مؤید و مستحکم که باری
تبارک و تعالی او را با ملوک آن خاندان از ملک و ملک و تخت و بخت و کام و نام
و امر و نهی برخورداری باد بمنه و جوده اما بعد رسمی قدیمست و عهدی بعید
تا این رسم معهود و مسلوک است که مصنف در بدایت سخن و دیباچه کتاب طرفی از ثنای
مخدوم و شمتی از دعای ممدوح یاد کند ولی بنده مخلص در این کتاب بجای مدح
و ثنای این اذکار الثنا می خواهد کردن که باری تبارک و تعالی در حق این پادشاه
پادشاه زاده فرموده است و باد و ارزانی داشته تا برای جهان آرای او
عرضه دهد و بشکر این انعام مشغول گردد که در کتاب نامخلوق و کلام نا آفریده
لئن شکرتم لازیدنکم که شکر بند و کیمیای انعام خداوند منعمست فی الجمله این پادشاه

بزرگ و خداوند عظیم را می‌باید دانست که امروز بر بسیط این کره غبرا و دایره چرخ
اخضر هیچ پادشاهی مرفه‌تر از این ملک نیست و از این خداوند هیچ بزرگی برخوردارتر
نه موهبت جوانی حاصل است و نعمت تندرستی برقرار پدر و مادر زنده برادران موافق
بر یمین و یسار چگونه پدری چون خداوند ملک معظم مؤید مظفر منصور فخر الدوله والدین
خسرو ممالک ایران ملک الجبال اطال الله بقاه و ادام الی المعالی ارتقاه که اعظم
پادشاهان وقت است و افضل شهریاران عصر برای و تدبیر و علم و حلم و تیغ و بازو و خزینه و گنج
با ده هزار مرد نیام ارغانی از خویشتن را و چنین فرزندان سپر کرده تا باد صبا نشوند
بر ایشان نوزد و در ستر رفیع و خدر منیع دام الله رفعتها و عمه که هر یارب که او در صمیم
سحرگاهی بر درگاه الهی کند بلشکری جرار و سپاهی کرار کار کند و برادری چون
خداوند و خداوندزاده شمس الدوله والدین ضیاء الاسلام والمسلمین عز نصره که
در خدمت این خداوند ادام الله علوه بغایت و نهایت همی رسید والحمد لله که
این خداوند در مکافات و مجازات هیچ باقی نگذارد و نعمت بزرگ آنکه منعم بر کمال
و کرم بی‌زوال و راعی ارزانی داشته است چون خداوند عالم سلطان مشرق علاء
الدنیا والدین ابو علی الحسین بن الحسین اختیار امیر المؤمنین ادام الله و خلد ملکه با چندان

هزار مرد آهن پوش سخت کوش که جمله لشکرهای عالم را بازمالند و کل ملوک عصر را
در گوشه نشانند ایزد تبارک و تعالی همه را بسکه بکرا ارزانی دارد و برخوردار و عالم را از آثار
ایشان پرانوار بسته و جود و کرم. **مقدمه** بنده مخلص و خادم معتقد احمد بن علی
النظامی العروضی السمرقندی که چهل و پنج سال است تا بخدمت این خاندان موسوم
و برقم بندگی این دولت مرقوم که مجلس اعلی پادشاهی علاه الله را خدمتی سازد و بر قانون
حکمت آراسته و بحجج قاطعه و براهین ساطعه و انمودار باز نماید که پادشاهی چیست و
پادشاه خود کیست و این تشریف از کجاست و این تلطیف مر کراست و این سپاس
بر چه وجه باید داشتن و این منت را بر چه روی قبول باید کردن تا ثنای پسندیده و لد آدم را لش
پروردگار عالم بود چنانکه در کتاب محکم و کلام قدیم لاجرم این سه اسم متعالی را
در یک سلک نظم داده است و در یک سمت جلوه‌گر کرده قوله تعالی اطیعوا الله و اطیعوا
الرسول و اولی الامر منکم و در مدارج موجودات و معارج معقولات بعد نبوت
که غایت مرتبه انسانیت ورای پادشاهی هیچ مرتبه نیست و آن جز عطیت الهی نه
ایزد و عز اسمه پادشاه وقت را این منزلت کرامت کرده است و این مرتبه را واجب
داشته تا بر سنن ملوک ماضیه همی رود و رعایا بر قرار قرون خالیه همی دارد

تنبیه رای علا اعلاه الله بباید دانست که موجوداتی که هستند از دو بیرون نیست
یا موجودیست که وجود او بخود است واجب الوجود خوانند و آن باری تعالی است جل جلاله
که خود بخود موجود است پس همیشه بوده است زیرا که منتظر غیری نبوده و همیشه بود که قائم
بخود است نه بغیری و آن موجود را که وجود او بغیر است ممکن الوجود خوانند و ممکن الوجود
چنان بود که مائیم که وجود ما از منی است و وجود منی از خون است و وجود خون از غذا است
و وجود غذا از آفتاب و زمین و آب و هوا و وجود ایشان از چیزی دیگر و اینهمه چنانند
که دی نبوده و فردا نخواهد بود و چون باستقصا تأمل کرده آید این سلسله اسباب بکشد
تا بسببی که او را وجود از غیری نبوده وجود او بخود است و آفریدگار همه اوست و همه از وی در وجود
آمده اند و بدو قائمند و چون در این مقام اندکی تأمل کرده آید خود روشن شود که کل
موجودات هستی اند بنسبت چاشنی داده او هستیست بدوام ازل و ابد آراسته و چون
اصل موجودات نیستی است روا بود که باز نیست شوند و نیز چنانکه مر انسان گفته اند
کل شیء یرجع الی اصله هر چیزی باصل خود باز گردد خاصه در عالم کون و فساد پس ما که
ممکن الوجودیم اصل ما نیستی است و او که واجب الوجود باشد عین هستی است هم او
جل شانه و رفع سناه در کلام مبین و حبل متین همی فرماید کل شیء هالک الا وجهه

اما بباید دانست که این عالم در خلال فلک قمر است و دایرهٔ این کره اول او را عالم کون
و فساد خوانند و چنان باید تصور کرد که در مقعر فلک قمر کرهٔ آتش است و فلک قمر گرد
او برآمده و در درون فلک آتش هواست آتش گرد او برآمده و در درون هوا آبست هوا
گرد او برآمده و در درون او خاکست آب گرد او برآمده و در میان زمین نقطه ایست موهوم
هر خطی که از و بفلک قمر رود همه برابر باشند و کجا ما فرود گوییم آن نقطه را خواهیم یا
بدو نزدیکتر است و هر جا زبر گوییم از و فلک اقصی را یا آنچه نزدیکتر باوست خواهیم و آن فلکیست
زبر فلک البروج و از آن سوی و هیچ چیز نیست و عالم جسمانی بدو متناهی شود یعنی
سپری گردد اما الله تعالی بحکمت بالغه چون خواست که در این عالم معادن و نبات و حیوان و
انسان پدید آرد بسیار کار ز اسباب فرید خاصه مر آفتاب و ماه را و کون و فساد اینها بحرکت
ایشان باز بست و خاصیت آفتاب آنست که چیزها بعکس او گرم شود و چون برابر باشد و
بسیار بحی گرم کند و بر کشد یعنی جذب کند آب را برابری گرم میکرد و بتوسط گرمی جذب
میکرد تا بجدی در از یک ربع زمین بیشتر را برهنه کرد و بسبب بسیاری بخار که از این ربع
صاعد گشت و بالا رفت و طبع آب آنست که روا بود که سنگ شود چنانکه بعضی جاها
که معهود است و برای العین دیده میشود پس کوهها پدیدار آمد از آب و تابش آفتاب

وزمین از انچه بود درین جای بلند تر شد و آب از وی فرو تر دوید و خشک شد بر این
مثال که دیده می آید پس این ربع را مکشوف خوانند بدین سبب و ربع مسکون خوانند
بدانکه حیوانات در آن ساکن اند **تحقیق** چون آثار این کواکب در اقطار این
عناصر تاثیر کرد از آن نقطه موهوم منعکس گشت از میان خاک و آب معدنیات باد و آتش و این
جمادات پدید گشت چون کوهها و کانها چون برق و رعد و صاعقه و باران و کواکب منقضه
و ذو ذوابه و نیازک و عصی و هاله و حریق و زلزله و عیون گوناگون چنانکه در آثار علویه
این شرح داده شده است و درین مختصر نه جای شرح و بسط آن بود اما چون دور کار برآمد
و ادوار افلاک متواتر بود و مزاج عالم سفلی نضجی یافت و نوبت انفعال بدان درجه رسید
که در میان آب و هوا بود ظهور عالم نبات بود پس آن جوهری که نبات بدان ظاهر گشت
ایزد تبارک و تعالی او را چهار خادم آفرید و سه قوت زین چهار خادم یکی آنست
که هرچه مناسب او بود بدو میکشد و او را جاذبه خوانند و یکی آنچه آن جذب کرده
باشد این نگاه میدارد و این را ماسکه خوانند و سیم آنکه منجمد و برا هضم کند و از حالت
بگرداند تا مانند او شود و آنرا هاضمه گویند و چهارم آنکه آنچه مناسب نبود از او دفع
کند آنرا دافعه خوانند اما ازین سه قوت او یکی قوتی است که او را افزون کند بدانکه

غذا را او را بگستراند کی تر اندکی تناسب و تساوی و دوم قوتیست که بدرقه این غذا
بود تا باطراف میرسد و قوت سیم آنست که چون بکمال رسید و خواهد که در نقصان
نهد این قوت پدید آرد و تخم دهد تا اگر او را درین عالم فنا بود آن بدل نایب او باشد تا
نظام عالم از اختلال مصون باشد و نوع منقطع نشود و از این قوت مولده خوانند پس
این عالم از عالم جماد زیادت آمد بچندین معانی که یاد کرده شد و حکمت بالغه آفریدگار
چنان اقتضا کرد که این عالمها یکدیگر پیوسته باشد مترادف و متوالی تا در عالم جماد اول
حجری گلی بود و ترقی همی کرد و شریفتر همی شد تا بمرجان رسید اعنی بسد که آخرین عالم
جماد است تا پیوسته بود باولین چیزی از عالم نبات و اول عالم نبات خار بود و
آخرین خرما و انگور که تشبیه کرده اند بعالم حیوان که این نخل خواست تا بار
آورد و آن از دشمن بگریزد که تاک از عشقه بگریزد و عشقه گیاهی است که چون بر تاک
از پیچد رز از آن بخشکاند پس تاک از و بگریزد پس در عالم هیچ نبات شریفتر از نخل و تاک نبود
بسبب آنکه بعالم فوق خود تشبه کردند و قدم از دایره عالم خود بیرون نهادند
و بجانب اشرف ترقی کردند **حکمة** اما چون این عالم کمال یافت و اثر آباء از عالم علوی
در امهات سفلی تاثیر کرد و مزاج لطیف تر گرفت و نوبت بفرجه هوا و آتش افتاد

فرزند لطیفتر آمد ظهور عالم حیوان بود و آن قوتها که نبات داشت با خود آورد و دو قوت
او را در افزود یکی قوة دریافت و او را قوة مدرکه خوانند که حیوان چیزها را بدو
یابد دوم قوة جنبیدن بارادهٔ خود که تا بدان آن حیوان بخود بجنبد و بدانچه ملایم اوست
میل کند و از آنچه منافی اوست بگریزد و آنرا قوت محرکه خوانند **اما** مدرکه منشعب
شود بده شاخ پنج از آن حواس ظاهر و پنج را حواس باطن خوانند اما حواس ظاهر چون
لمس و ذوق و سمع و بصر و شم **اما** لمس قوتیست پراکنده در پوست و گوشت
حیوان تا چیزی که مماس او شود اعصاب ادراک آن کند و اندر یابد چون خشکی و تری و گرمی و
سردی و سختی و نرمی و درشتی و نغزی **ذائقه** قوتیست ترتیب کرده در آن عصب که
گسترده است بر روی زبان که طعامها و طعمهای متحلل را دریابد از آن اجرام که مماس زبان
او و جدا کند میان شیرین و تلخ و تیز و ترش و امثال آن **سامعه** قوتیست ترتیب
کرده در عصب متفرق که در سطح صماخ است دریابد بدان صوتها را که متادی شود
بدو از تموج هوائی که افسرده شده باشد میان متقارعین اعنی دو جسم بر هم کوفته شده
که از کوفتن ایشان هوا موج زند و علت آواز شود تا تادیه کند هوائی که ایستاده در
اندر تجویف صماخ و مماس او شود و بدان عصب پیوندد و شنود **باصره** قوتیست

ترتیب کرده

ترتیب کرده در عصبتین مجوفتین که دریابد آن صورتها را که منطبع شود در رطوبت جلیدی
از اشباح و اجسام ملون بمیانجی جسمی شفاف که ایستاده است از و با سطوح اجسام صیقلی
شامه قوتیست ترتیب کرده در آن زائدتی که در مقدم دماغ است مانند سر پستان
زنان تا دریابد آنچه تادیه کند بدو هوای مستنشق از بوی که آمیخته باشد بآن بخاری که با او
همی آرد یا منطبع شده باشد در او باستحاله از جرم بوی **قوای باطنه** اما حواس باطن
بعضی چنانند که محسوسات را ادراک کنند و بعضی آنند که معانی را دریابند **اول**
حس مشترکست و آن قوتیست ترتیب کرده در تجویف اول از دماغ که قابل است بذات
خویش مر جمله صور را که حواس ظاهر قبول کرده باشند و در آنها منطبع شده باشد که بدو
تادیه کنند و محسوس آنگاه شود که او قبول کند **دوم** خیال است و آن قوتیست
ترتیب کرده در آخر تجویف مقدم از دماغ که آنچه حس مشترک از حواس ظاهر قبول کرده
باشد او نگاه دارد و بماند در وی بعد غیبت محسوسات **سیم** قوت متخیله است و چون
او را با نفس حیوانی یاد کنند آنرا متخیله گویند و چون با نفس انسانی یاد کنند آنرا
متفکره گویند و آن قوتیست ترتیب کرده در تجویف اوسط دماغ کار آن آنست که آن
جزویات که در خیال است با یکدیگر ترکیب کند و نگاه دارد و از یکدیگر جدا کند یا

اندیشه چهارم قوت وهم است و آن قوتی است ترتیب کرده در نهایت تجویف
وسط دماغ و کار آن آنست که دریابد معانی نامحسوس را که موجود باشد در محسوسات چنانک
چون آن قوتی که بز غاله فرق نهد میان مادر خویش و گرگ و کودک فرق نهد میان رسن و مار
پنجم قوت حافظه است و ذاکره نیز خوانند و آن قوتی است ترتیب کرده در
تجویف آخر دماغ آنچه قوت وهمی دریابد از معانی نامحسوس او نگاه دارد و نسبت آن
بقوت وهم همان نسبت است که خیال بحس مشترک دارد تا آن صورت نگاه دارد و این
معانی را اما این همه خادمان نفس حیوانی اند و آن جوهریست که منبع آن دل است و چون در
دل عمل کند آنرا روح حیوانی خوانند و چون در دماغ عمل کند آنرا روح نفسانی و چون در جگر
عمل کند آنرا روح طبیعی خوانند و آن بخاری لطیف است که از خون برخیزد و در اعلی
شریان سریان کند و در روشنی مانند آفتاب بود و هر حیوانی که این قوت مدرکه و محرکه
دارد و آن ده که از ایشان منشعب شده است حیوان کامل خوانند و هر چه کم بود ناقص
چنانکه مار گوش ندارد و مور چشم ندارد و آنرا مار کر خوانند اما هیچ ناقص تر از کرم طین نیست
و آن کرمیست سرخ که در گل جوی پیدا شود و آنرا گل خوار خوانند و ماوراء النهر خاک کرم گویند اول
حیوان است و آخر نسناس آن حیوانیست در بیابان ترکستان منتصب القامة الی القامة عریض الاظفار

آدمی

آدمی را بسیار دوست میدارد و هرکجا آدمی بیند بر سر راه آید و در ایشان نظاره کند و چون
یگانه ببیند او را ببرد و گویند از و تخم گیرد و پس او بعد از انسان از حیوان شریف تر است که
بچند چیز شبیه با آدمی باشد یکی ببالای راست و یکی بپای راست و دیگر بپهنی ناخن و بموی سر
حکایت از ابو رضا بن عبد السلام نیشابوری شنیدم که در سنه عشر و خمسمایه به نیشابور
در مسجد جامع که ما بجانب تمغاج می رفتیم و در آن کاروان چندین هزار شتر بود روزی
گرمگاهی میراندیم بر بالای یکی زنی دیدیم ایستاده سر برهنه و تن در غایت نیکویی بالای
چون سرو و روی چون ماه و موی دراز ایستاده در ما نظاره میکرد هر چند بوی سخن گفتیم
جواب نداد چون قصد او کردیم بگریخت و در هزیمت چنان میدوید که هیچ اسب او را در نیافتی و
گریکشان ما ترکان بودند گفتند این آدم وحشیست و آنرا نسناس خوانند اما باید دانست که او شریف تر
حیوانات است بدین سه چیز که گفته شد تا چون برور طوال دهور و زمان لطف مزاج زیاده
شود نوبت بفرجه رسد که میان عناصر و افلاک بود انسان در وجود آید و هر چه در عالم جماد و
نبات و حیوان بود با خویشتن آورد و قبولات معقولات بر آن زیادت کرد و بعقل بند او اشیا
باشد و جمله در تصرف خویش آورد از عالم جماد جواهر و زر و سیم زیور و زینت خود کرد و از آهن و
مس و سرب و ارزیز اوانی و عوامل خویش فرمود و از عالم نبات خوردنی و پوشیدنی و گستردنی

خویش بساخت و از عالم حیوان مرکب و تمام کرد و از هر سه عالم ذره‌ای برگزید و خود را بدان
معالجت کرد این تفوق و را بچه رسید به آنکه معقولات را بشناخت و بتوسط معقولات خدا را
و خدا را بچه بشناخت به آنکه خود را بشناخت که من عرف نفسه فقد عرف ربه پس این عالم بر سه قسم
آمد یک قسم آنکه نزدیک است بعالم حیوان چون بیابانیان و کوهیان که حشر ایشان جز این
نرسد که تدبیر معاش خود کنند یا جذب منفعت و دفع مضرت و یک قسم اهل بلاد و
مدن اند که ایشان را تمدن و تعاون و استنباط حرف و صناعات بود و علوم ایشان مقصور بر نظام
عالم است این شرکتی که هست میان ایشان با انواع باقی ماند و باز یک قسم آنند که ازین همه فراغتی
دارند و لیلا و نهارا بر اسرار اخبار افکار ایشان آن باشد که ما که ایم و از چه در وجود آمده ایم و پدید آرنده
ما کیست یعنی از حقایق اشیا بحث کنند و در آمدن خویش تامل کنند و از رفتن تفکر که چگونه آمده ایم و
چگونه خواهیم رفت و باز این قسم دو نوع اند یکی آنکه به استاد و تلقن و تکلف و خواندن و
نوشتن بجای این اصول رسند و این نوع را حکما خوانند و باز نوعی آنند که بی استاد و نبشتن
بمنتهای این فکرت رسند و این نوع را انبیا گویند و خاصیت نبی آن است که علوم
داند ناآموخته و دوم آنکه از دی فردا خبر دهد نه از طریق مثال و قیاس و سیم آنکه نفس
او را چندان قوت بود که از هر جسم که خواهد صورت ببرد و صورتی دیگر آرد و این شوا...

الا انکار که او را با عالم ملائکه مشابهتی بود و پس از عالم انسان هیچکس ورای او نبود و فرمان او
مصالح عالم نافذ بود که هر چه ایشان دارند او دارد و زیادتی دارد که ایشان ازان بعضی بپیوستن
بعالم ملائکه و آن زیادتی را بجمل نبوت خوانند و بتفصیل چنانکه شرح کردیم و تا این انسان زنده
بود مصالح دو عالم با تمت همی نماید بفرمانهای ربی عز اسمه بواسطه ملائکه و چون بانحلال طبیعت وی
بدان عالم آرد و از اشارت باری تعالی و عبارات خویش دستوری بگذارد و قائم مقام خویش
نایبها بدین آیه تا شرع و سنت او بر پای دارد و این نایب که افضل آن جمع و اکمل آن وقت باشد این
احیا کند و این سنت را امضا کند و را امام خوانند و این امام با آفاق شرق و مغرب و شمال و جنوب
نتواند رسید تا اثر حفظ او بقاصی و دانی رسد و امر و نهی و بعاقل و جاهل لابد و را نایبان باشند
که باطراف عالم این نوبت همی دارند و هر یکی از ایشان را این قوت نباشد که این جمله بحفظ
کنند لابد قایدی بدو سیاستی بباید و قاهری لازم آید آن سیاستی قاهر را الملک خوانند یعنی
پادشاه و این نیابت را پادشاهی خوانند پس پادشاه نایب امامت و بدانکه شاهی و نبی
دو گوهرند بر یک انگشتری و بپسندید (?) [illegible] آدم خود [illegible] الملک والدین توامان یعنی ملک و
دین و برادرند که در شکل و معنی از یکدیگر هیچ زیاده و نقصان ندارند پس بحکم این نسبت
پس از پیغمبری هیچ کاری گرانتر از پادشاهی نیست و هیچ عملی قوی‌تر از ملک رانی نیست پس نزدیکان او

کسانی باشند که حل و عقد عالم و صلاح و فساد و بند و گشاد کار خدای تعالی بمشورت و رای و تدبیر ایشان
باز بسته بود باید که هر یکی از ایشان افضل و اکمل وقت باشند اما دبیر و شاعر و منجم و طبیب از خواص
پادشاه باشند و از ایشان چاره نیست زیرا که قوام ملک به دبیرست و بقای اسم جاودانی بشاعر
و نظام امور بمنجم و صحت بدن بطبیب و این چهار عمل شاق و علم شریف از فروع علم حکمت است و
دبیری و شاعری از فروع علم منطق و منجمی و طبابت از اصول علم ریاضی و طب از فروع علم
طبیعی پس این کتاب مشتمل است بر چهار مقاله **مقاله اول** در ماهیت علم دبیری و کیفیت دبیر
بلیغ کامل **مقاله دوم** در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر **مقاله سیوم** در ماهیت علم نجوم
و غزارت منجم در آن علم **مقاله چهارم** در ماهیت علم طب و هدایت طبیب و کیفیت این دو
سر بسر مقالتی از حکمت آنچه بدین کتاب لایق بوده باشد آورده شود و بعد از آن ده حکایت
ظریف از نوادر آن باب و بدایع آن مقالات که آن طبقه را افتاده باشد آورده آید تا پادشاه را
روشن شود و معلوم گردد که دبیری خرد کاریست و شاعری اندک شغلی است و نجوم علمیست
ضروری و طب ناگزیر و پادشاه خردمند را ازین چهار شخص چاره نیست دبیر و شاعر
و منجم و طبیب **مقاله اول** در ماهیت دبیری و کیفیت دبیر کامل **دبیری** صناعتی است
که مشتمل بر قیاسات خطابی است و بلاغی منتفع در مخاطباتی که در مردم است بر سبیل محاورت

و مشاورت و مخاصمت و مدح و ذم و حیله و استعطاف و اغراء و بزرگ گردانیدن اعمال و
خرد گردانیدن اشغال و ساختن وجوه عذر و عتاب و احکام وثایق و اذکار سوابق و ظاهر کردن ترتیب
و نظام در هر واقعه تا بر وجه اولی و احری ادا کرده آید پس دبیر باید که کریم الاصل شریف العرض
دقیق النظر عمیق الفکر ثاقب الرای باشد و از ادب و ثمرات آن قسم اوفر و حظ اکبر باو رسیده
باشد و از قیاسات منطقی بعید و بیگانه نبود و مراتب ابنای زمانه شناسد و مقادیر اهل روزگار
داند و بحطام دنیوی و مزخرفات مشغول نباشد و بتحسین و تقبیح اصحاب غرض و ارباب اغماض
التفات نکند و غره نشود و عرض مخدوم را در مقامات ترسل از مواضع و مراسم حال محفوظ
دارد و در انشای کتابت و سیاق ترسل ارباب حرمت و اصحاب حشمت نگاه دارد و اگرچه در
میان مخدوم و مخاطب او مخاصمت باشد قلم نگاه دارد و در عرض او تعنت نکند الا در آن کس
که تجاوز از حد کرده باشد و قدم حرمت از دایره بیرون نهاده که گفته اند واحد بواحد والبادی
اظلم و در عنوانات اوسط نگاه دارد و بهر کس آن نویسد که اصل و نسبت و ملک و ولایت و لشکر و
خزانه او بر او دلیل باشد الا کسی که درین باره مضایقه نموده باشد و تکبری کرده و خرده فرو
گذاشته و انبساطی فرموده که خرد آنرا موافق مکاتبت نشمرده و ملایم مراسلت نداند درین موضع
دبیر را دستوریست و اجازه که قلم بردارد و قدم درگذارد و درین معنی باقصی الغایه و منتهای

نهایت رسید که گفته اند افضل و اکمل انسان صلوات الله علیه و علی آله منیر باید التکبر مع
المتکبر صدقه و البته نگذارد که هیچ غباری از فضای آن هوای مراسلت بر دامن حرمت مخدوم
او بنشیند و در سیاقت سخن آن طریق گیرد که الفاظ متابع معانی آید و سخن کوتاه گردد
که فصحای عرب گفته اند خیر الکلام ما قل و دل و لم یمل زیرا که هرگاه معانی متابع الفاظ افتد سخن دراز
آید و کاتب را مکثار خوانند المکثار مهذار اما سخن دبیر بدین درجه نرسد تا از هر علمی بهره نیابد و
از هر استادی نکته یاد نگیرد و از هر حکیمی لطیفه نشنود و از هر ادیب طرفه اقتباس نکند پس عادت باید
کرد بخواندن کلام رب العزة و اخبار مصطفی و آثار صحابه و امثال عرب و کلمات عجم و مطالعه کتب سلف
و مناظره صحف خلف چون ترسل صاحب و صابی و قابوس نامه و الفاظ حمادی و ثعالبی و ابو قدامه
و مقامات بدیع و حریری و حمید و توقیعات بلعمی و احمد حسن و ابی نصر کندری و نامهای محمد عبده
و عبدالحمید و سید الرؤسا و مجالس محمد منصور و ابن عبادی و ابن نسابة العلوی و از دواوین دیوان
متنبی و ابیوردی و غزی (معزی) و از شعرای عجم اشعار حکیم رودکی و مثنوی فردوسی و مدایح عنصری که هر یکی
از آنها که برشمردیم در ساعت خویش وحید الوقت اند و هر دبیر که این کتب دارد و مطالعه آنها خاطر را تیز
کند و دماغ را اشتعال دهد و طبع را برافروزد و سخن را بالا کشد و دبیر بدو معروف شود اما
چون قرآن اندک آیتی از عهده ولایتی بیرون آید چنانکه اسکافی حکایت اسکافی دبیر

بود از جمله دبیران آل سامان رحمهم الله و این صناعت نیکو آموخته بود و در شواهق نیکو رفتی و
از مضایق نیکو بیرون آمدی و در دیوان رسالت نوح بن منصور محرری کردی اما قدرش نشناختندی
و بعد از فضل او را نیکو نداشتندی از بخارا هجرت کرده بهرات نزدیک الپتگین شد او ترکی بود
خردمند و ممیز او را عزیز داشت دیوان رسالت بدو تفویض کرد و آخر از کارگزاران او شد
و بسبب آنکه در حضرت نوخاستگان پدید آمده بودند و بر قدیمان استخفاف همی کردند و الپتگین تحمل
همی کرد آخر کار بعصیان کشید باستخفافی که در حق او رفته بود و باغوای جماعتی که نوخاسته بودند
امیر نوح از بخارا بزابلستان نبشت تا سبکتگین با آن لشکر بیاید و سیمجوریان از نیشابور بیایند و
و با الپتگین محاربه نمایند و آن حرب سخت معروفست و آن واقعه سخت مشهور پس از آنکه آن لشکرها
بهرات رسیدند امیر علی بن محتاج الکشانی که صاحب الباب بود بالپتگین فرستاد با نامه چو آب و آتش
مضمون آن وعید و مقرون آن تهدید صلح را مجال نگذاشته و آشتی را اصل نانهاده چنانکه در خطاب
واقعه و واهیه خداوندان بقاضی بندگان عاصی نویسد همه نامه را پر از اینکه بیایم و بگیرم و بندم
و بزنم و بکشم چون حاجب ابوالحسن بن محتاج الکشانی نامه عرض کرد و پیغام گفت و هیچ باز نگرفت
الپتگین آزرده بود آزرده تر شد و آشفت و گفت من بنده بودم اما در آن وقت که خواجه
من از دار فنا بدار بقا تحویل کرد او را بمن سپرد نه مرا بدو و اگر چه بحسب ظاهر مرا در فرمان

دی همی باید بود اما چون این وصیت را تحقیق کنی منتجه بخلاف این آید که من در مراحل شیب بودم و در منازل
شباب و آنها که او را برین بعث می کنند ناقص این دولتند نه ناصح و هادم این خاندان اند نه خادم
با اسکافی اشارت کرد که جواب این نامه جواب کنی اسکافی در بدیهه جواب در اول نبشت بسم الله الرحمن الرحیم
یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا فاتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین چون نامه بامیر خراسان
نوح بن منصور رسید نامه بخواند و تعجبها کرد و خواجگان دولت حیران بماندند و پیران انگشت بدندان
گرفتند چون کار البتکین بجو شد اسکافی متواری گشت ترسان و هراسان بود تا آنگاه نوح کس فرستاد و
او را طلب کرد و دبیری با او داد کار او بالا گرفت و در میان اهل قلم منظور و مشهور گشت اگر دان
نیکو ندانستی در آن واقعه باین آیت نرسیدی و کار او ازان درجه باین غایت نرسیدی تتمه
چون اسکافی را کار بالا گرفت در خدمت نوح بن منصور متمکن گشت و ماکان کاکوی بر کوهستان
عصیان آورد و سر از ربقه طاعت بکشید و عمال بخارا و سمنان همه نیک فرستاد و چند شهر از
کومش بیت فرو گرفت و نیز از سامانیان یاد کرد نوح بن منصور بترسید ازانکه او مردی شهم کافی
بود و تیمار کار او پرداخت و تاش اسپهسالار را گفت با هفت هزار سوار بحرب او رود
و آن فتنه فرو نشاند و آن شغل گران از پیش برگیرد بدان وجه که مصلحت داند تاش عظیم خردمند و روشن رای
بودی در مضایق حیلت در آمدی چابک بیرون شدی و نیز چیره زخم بودی از کار نا بسیج

بی مراد برگشته بود و از حرب هیچ شکسته نیامدی و ماکان مردی بود که ملک بنی سامان و گاه ایشان
طراوتی قوی داشت پس در این واقعه امیر عظیم مشغول دل و پریشان خاطر بود و کس فرستاد و اسکافی را
بخواند و با او نجوا بنشست و گفت من ازین شغل سخت هراسانم که ماکان مردی دلیر است و با کفایت
و مردی جواد است و از دیالمه کم چون او افتاده است باید که با تاش موافقت کنی و هر چه در این واقعه از لشکرکشی
بروی فرو شود تو با یاد او دهی و من بنیشاپور مقام خواهم کرد تا پشت لشکر من گرم گردد و
خصم ما شکسته دل شود باید هر روز از تو سه رقعه و ملطفه بمن رسد چنانکه تسلی خاطر آید اسکافی
خدمت کرد و گفت فرمانبردارم پس دیگر روز تاش رایت بگشاد و کوس بزد و بر مقدمه از بخارا برفت
و از جیحون عبور کرد با هفت هزار سوار و امیر با باقی لشکر در پی او تا به نیشاپور رسید امیر تاش را و
لشکر را خلعت داد و تاش علم در کشید و به تهیه در آمد و بکومش بیرون شد و روی بری نهاد
با عزمی درست و حزمی تمام ماکان با ده هزار مرد زره پوشیده بری نشسته بود و ری تنها او
کرده تا تاش برسید و از شهر برگذشت و در مقابل او فرود آمد و رسولان شد آمد گرفتند بر هیچ قرار نگرفت
که ماکان مغرور گشته بود بدان لشکر دل انگیز که از هر جا فراهم آورده بود پس آن قرار گرفت
که مصاف کنند و تاش مردی پیر بود و چهل سال سپهسالاری کرده بود و از آن نوع بسیار دیده بود
و چنان تعبیه کرد که چون هر دو لشکر در برابر یکدیگر آمدند و ابطال شدند لشکر ماوراء النهر و خراسان

از قلب حرکت کردند نیمی از لشکر ماکان بجنگ و پستی گشاده و باقی حرب نکردند ماکان کشته شد
تاش بعد از آنکه از کار دشمن و بستن و کشتن فارغ گشت روی با سکافی کرد و گفت کبوتر بر مقدمه بباید فرستاد
تا از پی مرغ فرستاده شود اما جمله وقایع را بیک نکته باز باید آورد چنانکه بر جملگی احوال
دلیل بود و کبوتر بتواند کشید و مقصود حاصل آید پس اسکافی دو انگشت کاغذ برداشت و نوشت
بسم الله الرحمن الرحیم اما ماکان فصار کاسمه والسلام **تنبیه** هر صناعت که بفکر تعلق دارد
صاحب آن صناعت باید که فارغ دل و مرفه باشد اگر بر خلاف این باشد تیر فکرش تسلامی شود
و بر هدف صواب جمع نیاید زیرا که خیر جمعیت خویش بجای کلمات باز نتواند خورد **حکایت**
آورده اند که یکی از دبیران خلفای بنی عباس جواب مصر نامه می نوشت و خاطر جمع کرده بود و در بحر
فکرت غرق گشته و سخن می پرداخت چون در ثمین و مرمعین ناگاه کنیزکش آمد و گفت آرد نمانده دبیر
چنان شوریده طبع و پریشان گشت که آن سیاق سخن از دست بداد و بر آن صفت منفعل گشت که در آن
بنوشت آرد نماند چنانکه آن نامه را تمام کرده پیش خلیفه فرستاد و از این کلمه هیچ خبر نداشت
چون نامه بخلیفه رسید و مطالعه کرد حیران بماند و خاطر آن را بر هیچ حمل نتوانست نمود که سخت بیگانه بود
کس فرستاده دبیر را بخواند و این حال از او باز پرسید دبیر خجل گشت و آن واقعه را براستی در
میان نهاد خلیفه عظیم عجب داشت و گفت اول این نامه را بر آخر چندان فضل و رجحان است

کی ناد

که قل هو الله احد را بر تبت یدا ابی لهب دریغ باشد که خاطر شما بلغار را بدست غوغای احتجاج دادن
و اسباب تفرقه او چنان فرمود که امثال این کلمه هرگز بگوش او فرو نشده لاجرم انچنان گشت که معانی
دو کون در دو لفظ جمع کردی **حکایت** صاحب کافی اسمعیل بن عباد الرازی وزیر پادشاه بود و
در فضل کمالی داشت و ترسل و شعر او بر این دعوی دو شاهد عدلند و در حاکم را پیش و صاحب
مردی عدل مذهب بود و عدل مذهبان بغایت متشکک و متقی باشند و روا ندارند که مومنی بهیچ
جاودانه در دوزخ بماند و خدم و حشم و عمال او بیشتر این مذهب داشتند و قاضی قم هم از دست صاحب
که صاحب را در نیک و تقوی او اعتقادی بود و زنیح و بعضی بر خلاف این خبری از وی میرسید او همه صاحب
استوار نمی آمد تا از ثقات اهل قم که مقبول القول بودند گفتند که در فلان خصومت که میان فلان و
بهمان بود قاضی پانصد دینار رشوت بستد صاحب را عظیم منکر آمد بدو وجه یکی از کثرت رشوت
دوم از دلیری بی دیانتی قاضی حالی قلم بر گرفت و بنوشت ❁ بسم الله الرحمن الرحیم ایها القاضی بقم
قد عزلناک فقم و فضلا دانند و بلغا شناسند که این کلمه در باب ایجاز و فصاحت چه مرتبه دارد و الحق
از آن روز باز این کلمه را فصحا و بلغا بر دلها نوشتند و بر جانها همی خوانند **حکایت**
لمغان شهریست از دیار سند از اعمال غزنین امروز میان ایشان و کفار کوهی پیش نیست و پیوسته
خایف باشند از تاختن و شبیخون کفار اما لمغانیان مردان با شکوه باشند و جلاد و سخت و با جلدی

و غرمی عظیم تا بحدی که باک ندارند که بر حال یک من کاه و بفسنه رفع کنند و کم ازین نبود
بود که بتظلم بغزنین آیند و یک ماه و دو ماه مقام کنند و بی حصول مقصود باز نگردند فی الجمله در خراج
و تبعی ارند و از ابرام پشتی نکرد در عهد سلطان محمود یمین الدوله انار الله برهانه یکی شب کفار
بر ایشان شبیخون کردند و انواع خرابی حاصل آمد ایشان خود بی خاک مزرعه کنند چون این واقعه
بیفتاد تنی چند از مشاهیر و معاریف بر خاستند و بغزنین آمدند و جامها دریده و سرها برهنه
کرده و واویلا کنان ببازار غزنین در آمدند و ببارگاه سلطان شدند و بنالیدند و برآن
و آن واقعه را بر صفتی شرح دادند که سنگ را بر ایشان گریستن آمد و هنوز این در عادت و جلادت
و تزویر و تمویه ایشان ظاهر نگشته بود خواجه بزرگ احمد حسن میمندی را بر ایشان رحمت آمد خراج
آن سال ببخشید و از عوارضشان مصون داشت و گفت باز گردید و پس کوشید و کم خرج کنید تا
سر سال بجای خود باز آیید جماعت لمغانیه با فرحی قوی و بشاشتی تمام باز گشتند و آن سال
مرفه بزیستند و آب بکشیدند چون سال بسر شد همان جماعت باز آمدند و قصه بخواجه رفع کردند
نکت آن قصه مقصور بر آنکه پار سال خداوند خواجه بزرگ ولایت ما را برافت و رحمت خود
بیارایست و بعنایت و حمایت خویش باز رسید و چنان شدند که در آن ثغر مقام توانند کرد
اما هنوز چون مزلی آید تیر سیم که اگر مال مواضعت را امسال طلب کنند بعضی مستاصل شوند

و از آن

و از آن خلل هم بار بنجراین معمور باز گردد خواجه هم لطفی بکرد و مال یک سال ببخشید و دیگر سال
اهل لمغان هم اگر شدند و بر آن بسنده نکردند و پار سال سیم طمع کردند که مگر ببخشند همان جماعت باز
بدیوان حاضر شدند و قصه عرضه کردند و همه عالم را معلوم شد که اهل لمغان بر باطل اند خواجه
بزرگ بر پشت قصه بنوشت الخراج خراج اداؤه دواؤه گفت خراج ریش است گزاردن آن دوای اوست
و از روزگاران آن بزرگ این معنی مثل شده و در بسیار جای بکار آمد خاک بر آن بزرگ خوش باد

حکایت در دولت آل عباس خواجگان بزرگ خاستند و احوال برامکه خود مشهور و معروف است
که صلات و بخشش ایشان بر چه درجه و مرتبه بوده است تا حسن سهل و ذو الریاستین و فضل [illegible]
که از ایشان در گذشتند تا بدرجه که مامون حسن فضل را خطبه کرد و بخواست و آن دختری بود در جمال
بر کمال بود و در فضل بی همال و قرار بر آن بود که مامون بخانه عروس شود و یکماه آنجا مقام کند و بعد یکماه
بخانه خویش با عروس باز آید این روز که نوبت رفتن بود و چنانکه رسمست خلعت که جامه تهنیت بپوشید
و مامون همیشه سیاه پوشیدی مردمان چنان گمان بردند که بر آن رسمی پوشد که شعار عباسیان
سیاه است مگر وزیر یحیی اکثم سوال کرد که چیست که امیرالمومنین جامه سیاه پیش اقبال منیر باید باقضی
امام گفت سیاه جامه مردان و زندگان است که هیچ زنی را جامه سیاه عروس نکنند و هیچ مرده را
بجامه سیاه بگور نکنند یحیی ازین جواب تعجبها کرد پس مامون این زرجامه خانه عرض کرد و خوب است و

از هزار قبای اطلس و دیبای و طمیم و نسیج و ممزج و مقراضی و اکسون هیچ نپسندید و قبول نکرد و هم بیای
در پوشید و بنشست و روی بخانه عروس نهاد و این روز فصل بهاری آراسته بود بر سبیلی که
بزرگان حیران بماندند و چندان نفایس جمع کرده بود که نفایس از شرح و صفت آن قاصر بود و
و مامون چون بسرای سید پرده دید آنجا خرم تر از بهار چین و نقش تر از شعار دین نقش او
در دل همی آویخت و رنگ او بجان همی آمیخت روی بنده ما کرد و گفت از آن هزار قبا هر کدام که اختیار
کردمی انجا رسوا گشتمی الحمد لله شکرا که برین پیاده اختصار افتاد و از جمله تکلف که فضل آن روز کرده بود
یکی آن بود که چون مامون بمیان سرای سید طبقی پر کرده از موم بهیات مروارید کرده هر یک چند
فندقی در پای او بریخت در هر یکی پاره کاغذ نام دهی او نوشته هر که یافت قباله آن ده بدو فرستادندی
چون مامون بیت العروس پاهدخانه دید مجصص و منقش آن را از چین نیزده خرم تر از مشرق وقت دمیدن
آفتاب و خوشتر از بوستان بگاه رسیدن گل و خانه واری حصیر از شوشه زر کشیده و فکنده و هم
و لعل و پیروزه ترصیع کرده و هم بر آن مثال شش بالش نهاده و نگارینی در صدر او نشسته ارغوان
زندگانی شیرین تر از صحت و جوانی خوشتر قامتی که سرو آزاد بدو بنده و نوشتی با عارضی که رشک
انور او را خداوند خواندی مویی که رشک مشک و عنبر بود و چشم و چشم جزع و عنبر بود در نهایت
خایت و بجز امید و پیش مامون باز آمد و خدمتی بسزا کرد و عذر کرم خواست و مامون ایستاد

و در صدر بنشاند و پیش او بخدمت بایستاد و مامون او را نشستن فرمود بدو زانو در آمد و سر پیش
آورد و چشم بر بساط افگند مامون را گشت دل در باخته بود و جان بر سر دل نهاده و بیت
دراز کرد و از خلال قبا شمرده دانه مروارید بر کشید هر یکی چند بیضه عصفور از کواکب آسمان روشن تر
و از دندان خوبرویان آبدارتر و از کیوان و مشتری مدورتر بلکه منورتر بر روی آن بساط بحرکت آمد
و از مستوری بساط و حرکت مدور در حرکات متواتر شد و سکون را مجال نماند و دختران جوان را
التفات نکرد و سر از پیش بر نیاورد مامون شعوف تر گشت و دست بیازید و دامن انبساط باز کرد تا
مگر معانقه کند عارضش را شرم استیلا گرفت و نازنین چنان منفعل شد که حالتی که زنان مخصوص است
واقع شد و از شرم و خجالت بر صفحات وجنات او ظاهر گشت بزور گفت یا امیرالمومنین
اتی امر الله فلا تستعجلوه مامون دست باز کشید و خواست او را عشق افزود از غایت فصاحت
این آیه و لطف بکار بردن و در این واقعه و نیز چشم از و بر نتوانست داشت و هجده روز از این خانه بیرون
نیامد و هیچ کار مشغول نشد الا که بدو کار فضل بالا گرفت و رسید بدانجا که رسید **حکایت**
و هم بروزگار خلفای بنی عباس در عهد المستظهر بالله المسترشد بالله امیرالمومنین طاب الله
ثراه و رفع فی الجنان رتبته از بغداد خروج کرد و با لشکر آراسته و تجملی بر اسپ و خزینه گران
و سلاح بسیار متوجه ایالت خراسان بسبب تمردی که از سلطان سنجر داشت و آن صناع صحابت

اغراض بود و تزویر و تمویه اهل شهر که بدان بخارا رسانیده بودند چون بکرمانشاهان رسید روز آدینه
خطبه کرد که در فصاحت از ذروه آفتاب گذشته بود و منتهای عروه فرق علیین رسیده و در
اثنای خطبه از بس تنگدلی و غایت ناامیدی شکایتی کرد از آل سلجوق که فصحای عرب و بلغای عجم اعتراف
داده‌اند که بعد از صحابه نبی صلی الله علیه و آله و سلم که از تلامذه نقطه نبوت بوده‌اند و شارح کلمات جوامع
الکلم مجلسی بدین جزالت و فصاحت نداده بودند **قال الشیخ رحمه الله** و ضمنا امورنا الی آل سلجوق
فطال علیهم الامد فقست قلوبهم و کثیر منهم فاسقون میگوید کارهای خویش با آل سلجوق باز
گذاشتیم پس با پرون آمدند و روزگاری بر ایشان برآمد و سیاه و سخت شد دلهای ایشان و از
ایشان بیشتر فاسقانند یعنی کردن برده‌اند از فرمانهای ما در دین مسلمانی والسلام **حکایت**
کورخان ختایی بدر سمرقند با سلطان عالم سنجر بن ملکشاه مصاف کرده و لشکر اسلام را خیان
چشم زخمی افتاد که ماوراءالنهر او را مسلم شد بعد از کشش امام مشرق حسام الدین نار الله برهانه
و وسع علیه رضوانه پس کورخان بخارا را با لتگین داد و پسر امیر سامانی برادرزاده خوارزمشاه
آتسیز و در وقت بازگشتن او را بخواجه امام احمد بن عبدالعزیز سپرد که امام بخارا بود و بفرمود
تا هرچه کند باشارت او کند و بی امر او هیچ حرکت نکند و کورخان بازگشت و بدیار
باز رفت و عدل او را اندازه نبود و نفاذ امر او را حد نه و الحق حقیقت پادشاهی این و پیش نیست

البتگین

البتگین چون میدان از تنها یافت دست بظلم برد و از بخارا استخراج کردن گرفت بخاراییان ی
چند بو فرسوی بر بان رفتند و تظلم کردند کورخان نامه نوشت بپارسی سوی البتگین بطریق اهل
اسلام **بسم الله الرحمن الرحیم** البتگین بداند که میان ما اگر مسافت دور است رضا و سخط
بدو نزدیک است البتگین آن کند که احمد فرماید و احمد آن فرماید که محمد فرموده است والسلام
بارها این تامل رفته است و آن لشکر کرده‌ایم هزار مجلد شرح این نامه باشد بلکه زیادت و مجلس عنایت چه بود
و روشن است و محتاج شرح نیست و من مثل این کم دیده‌ام **حکایت** غایت فصاحت قرآن اعجاز
لفظ و اعجاز معنی است و هرچه فصحا و بلغا را امثال این تضمین فتاده است تا بدرجه که دهشت همی آرد
و عاقل و بالغ از حال خویش همی گرداند آن دلیلی و فصیحت و حجتی قاطع بر آنکه این کلام از مجاری نفس
هیچ مخلوقی نرفته است و از هیچ کام و زبان حادث نشده است و رقم قدم بر ناصیه اشارات و
عبارات او ثبت است آورده‌اند که روزی یکی از اهل اسلام پیش ولید بن مغیره این آیه همی خواند
و قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی قال ولید بن مغیره
والله ان علیه لطلاوة و ان له لحلاوة و ان اعلاه لمثمر و ان اسفله لمغدق ما هو بقول البشر
چون دشمنان در فصاحت قرآن و اعجاز او در میادین انصاف بدین مقام رسیدند دوستان
بنگر تا خود بکجا رسند والسلام **حکایت** پیش از این در میان ملوک عصر و جبابره روزگار رسم چنان

پیشدادیان و کیانیان و اکاسره و خلفا رسمی بوده است که بمفاخرت و مبارزت بعدل و فضل کردندی و
هر رسولی که فرستادندی از حکم و رموز و لغز و مسایل با او همراه کردندی در اینحالت پادشاه محتاج
شدی بارباب عقل و تمیز و اصحاب رای و تدبیر و چند مجلس بر خاستندی و بنشستندی تا آن جوابها بر یک وجه
قرار گرفتی و چون سر آن لغز و رموز ظاهر و هویدا شدی آنگاه رسول را گسیل کردندی و این حکایت
برجائی و تاریخ روزگار یمین الدوله محمود روزی رسولی فرستاد بماوراءالنهر نزدیک بغراخان و در نامه
که تحریر افتاده تقریر کرده این فصل که قال الله تعالی ان اکرمکم عند الله اتقیکم و ارباب حقایق و اصحاب
دقایق بر آن قرار داده اند که این بقیت از جهل منیر باید و هیچ نقصانی ارواح انسان را از نقص جهل نیست
و از نقص نادانی بازپس تر و هم کلام آفریدگار گواهی میدهد بر صحت این قضیت و درستی این خبر
والذین اوتوا العلم درجات پس می خواهیم که ائمه ولایت ماوراءالنهر و علما زمین مشرق و افاضل حضرت
خاقان از ضروریات این قدر خبر دهند که نبوت چیست و ولایت چیست و دین چیست و اسلام چیست
ایمان چیست احسان چیست تقوی چیست امر معروف چیست نهی از منکر چیست صراط چیست میزان چیست
عدل و شفقت چیست فضل چیست چو این نامه بحضرت بغراخان رسید و بر مکنون و مضمون او وقوف
یافت ائمه ماوراءالنهر از دیار و بلاد باز خواند و درین معنی با ایشان جواب این کلمات التماس کرد
که هر یک درین کتابی کنند و در اثنای سخن و متن این کتاب جواب این کلمات درج کنند و برین

چهار ماه زمان خواستند و این مهلت بانواع مضرت همی بود کمتر از او اخراجات خزینه بود
و تعهد ائمه تا محمد بن عبدالله الکاتب که دبیر بغراخان بود و در علم تعمق و در فضل تفوقی داشت و در نظم
و نثر از فضلا و بلغاء اسلام یکی او بود گفت من این سؤالات را در دو کلمه جواب کنم چنانکه افاضل
اسلام و اماثل مشرق چون بشنوند در محل رضا و مقر پسند افتد و قلم برگرفت و در پایین مسایل بطریق فتوی بنبشت
قال النبی صلی الله علیه و آله التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله همه ائمه ماوراءالنهر انگشت بدندان
گرفتند و تحسینها نمودند و گفتند اینست جوابی کامل و لفظی شامل خاقان عظیم برافروخت که بدبیر کفایت شد
و بائمه احتیاج نیفتاد و چون بغزنین رسید همه پسندیدند پس ازین مقدمات نتیجه آن حاصل آمد که
دبیر عاقل و فاضل مهین جمالیست از تجمل پادشاه و بهین رفعتی است از ترفع پادشاه بدین حکایت ختم کنیم
وبالله التوفیق

مقالت دوم در ماهیت شعر و صلاحیت شاعر

شاعری صناعتیست
که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات موهومه کند و التیام قیاسی دهد و نتیجه بر آن وجه کند که
معنی خرد را بزرگ کند و بزرگ را خرد و نیکو را در حلیه زشت نماید و زشت را در حلیه نیکو
جلوه دهد با ایهام قوتهای غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا بدان ایهام طباع را انقباضی و انبساطی
بود و امور عظام را در نظام عالم سبب شود چنانکه آورده اند حکایت احمد بن عبدالله
خجستانی را پرسیدند که تو مرد خربنده بودی بامیری خراسان چون رسیدی گفت بباد غیس

در آنجا روزی دیوان حنظله بادغیسی همی خواندم بدو بیت رسیدم که حنظله بادغیسی گوید **بیت**

مهتری گر بکام شیر در است	شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و ناز و نعمت و جاه	یا که مردانت مرگ رویاروی

داعیه در باطن من بجنبید که بهیچ وجه در آن حالت که بودم راضی نتوانستم بود خر از آن بفروختم و اسب خریدم و از وطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی بن لیث شدم برادر یعقوب بن لیث و عمرو و باز دولت صفاریان بر اوج علیین بود و از سه گروه علی برادر کهین بود و یعقوب و عمرو را برو اقبالی بود و چون یعقوب از خراسان بغزنین شد از راه جبال علی لیث مرا از رباط سنگین باز گردانید و بخراسان شحنگی اقطاعات روانه فرمود و من از آن لشکر صد بر راه کرده بودم و سواری بیست از خود داشتم و از اقطاعات علی بن لیث یکی   مرا بود و دوم خان نیشابور چون بانجا رسیدم فرمان عرضه کردم آنچه بمن رسید نفقه لشکر کردم و بلشکر دادم سواران سیصد شدند چون بخواف رسیدم و فرمان عرضه کردم خواجگان خواف تمکین نکردند و گفتند ما را شحنه باید با ده مرد باشد رای من بر آن جمله قرار گرفت که خواف را غارت کردم و دست از اطاعت صفاریان برداشتم و بشب بیرون شدم و به بیهق آمدم و هزار سوار بر من جمع شد بیامدم و نشابور بگرفتم و کار من بالا گرفت و ترقی همی کرد تا جمله خراسان مرا مسلم شد خویشتن را استخلاص کردم

اصل این همه دو بیت بود و سامانیان اندر تاریخ خویش همی آرند که کار احمد بن عبدالله بدرجه رسید که به نیشابور یک شب سیصد هزار دینار و پانصد اسب و هزار جامه ببخشید و امروز در تاریخ از ملوک قاهره یکی اوست اصل آن دو بیت شعر بود و در عرب و عجم امثال این بسیار است اما بر این یکی اختصار کردیم پس پادشاه را از شاعر نیک چاره نیست که بقاء اسم او را ترتیب کند و ذکر او را در دواوین و دفاتر مثبت گرداند زیرا که چون پادشاه بامری که ناگزیر است مامور شود از لشکر و گنج و خزینه او آثار نماند و نام او بسبب شعر شاعر جاودانه بماند شریف مجلدی گرگانی گوید **قطعه**

از آن چندان نعیم جاودانی	که ماند از آل سامان و آل ساسان
ثنای رودکی ماندست و مدحش	نوای باربد ماندست و دستان

و اسامی ملوک عصر و سادات زمان بنظم رایع و شعر شایع این جماعت باقی است چنانکه اسامی آل سامان باستاد ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی و ابوالعباس ابن عباس الرازی و ابوالمثل البخاری و ابواسحق جویباری و ابوالحسن   و خبازی نیشابوری و ابوالحسن الکسائی و اما اسامی ملک ناصرالدین باقی ماندست بامثال عنصری و عسجدی و فرخی و بهرامی و زینتی و بوزرجمهر قاینی و مظفر و منشوری و منوچهری و مسعودی و غضایری و ابوحنیفه اسکاف و رشیدی و ابوالفرج رونی و مسعود سعد سلمان و محمد ناصر و شاه ابورجا و احمد خلف و عثمان مختاری و سنائی اما اسامی آل خاقان باقی ماند

بلخی و کلابی   و عمعق بخارائی و رشیدی سمرقندی و نجار ساغرجی و علی پانیذی و علی سپهری
پسر درغوش و جوهری و سغدی و علی شطرنجی تا ابتدای آل سلجوق باقی ماند بفرخی گرجانی و لامعی دهستانی و جعفر
همدانی و فیروز فخری و برهانی و امیر معزی و ابوالمعالی رازی و عمید کمالی و شهابی اما پادشاه
ملوک طبرستان بقمری گرگانی و رافعی نیشابوری و کفایی گنجه و   و باقی ماند پادشاهی
ملوک غور خلد الله ملکهم بابوالقاسم رفیعی و ابوبکر جوهری و کمترین بندگان نظامی عروضی و علی
صوفی و دواوین جماعت ناطق است بکمال جمال و آلت و عدت و عدل و بذل و فضل و اصل و رای
و تدبیر و تأیید و تأثیر این پادشاهان ماضیه که امروز از ایشان آثار نیست و از خدم و حشم ایشان
دیار نه بسا مهتران که درین دولتها بودند و نعمت پادشاهان خوردند و بخششهای بیکران کردند
بدین شعرای مفلق سپردند که امروز آثار از ایشان نیست و بسا کوشکهای منقش و باغهای دلکش
که بنا کردند و بیاراستند که امروز با زمین هموار گشت   قطعه

بسا کاخا که محمودش بنا کرد	که از رفعت همی با مه مرا کرد
نبینی زان همه یک خشت بر پای	مدیح عنصری ماندست بر جای

و خداوند عالم سلطان علاء الدنیا و الدین ابوعلی الحسین بن الحسین اختیار امیرالمؤمنین که عمرش
دراز باد و چتر دولتش منصور بکین خواستن آن ملک شهید و پادشاه حمید بغزنین رفت و سلطان

بهرام شاه

بهرام شاه از پیش او برفت و بکین دو برادر که او را شهید کرده بودند استخفافها کرده بودند گرفتار
کشته غزنین را غارت کرده و عمارات محمودی و مسعودی و ابراهیمی را خراب کرده و مدایح
ایشان را بزر همی خرید و در خزانه همی نهاد و کس را زهره نبودی که در آن لشکر یا در آن شهر ایشان را
سلطان خواند یا پادشاه و خود آن شاهنامه بر میخواند فردوسی گوید   نظم

چو کودک لب از شیر مادر بشست	بگهواره محمود گوید نخست
جهاندار محمود شاه بزرگ	به آبشخور آرد همی میش و گرگ

همه خداوندان خرد دانند که اینجا حشمت محمود نمانده بود حرمت فردوسی بود و نظم او و اگر
محمود دانسته بودی هماما آن آزاد مرد را محروم و مایوس نگذاشتی   فصل   اما شاعر باید که سلیم
الفطره عظیم الفکره صحیح الطبع جید الرویه دقیق النظر باشد در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف
رسوم مستطرف زیرا که چنانکه شعر در هر علمی بکار همی شود هر علمی در شعر بکار میشود و شاعر باید
در مجلس محاورت خوشگوی بود و در محفل معاشرت خوش روی و باید که شعر او بدان درجه رسیده
باشد که در صحیفه روزگار مسطور بود و بر السنه احرار مقرر و در سفاین بنویسند و در مداین بخوانند که
حظ اوفر و قسم افضل از شعر بقای اسم است و تا مقرر و مسطور نباشد این معنی حاصل نیاید و
چون شعر بدین درجه نباشد تاثیر او را اثر نبود و پیش از خداوند خود بمیرد و چون او را در بقای

خود اثری نیست در بقای اسم دیگری چه اثر باشد اما شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب و روزگار
جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمین یاد گیرد و ده هزار کلمه از آثار متأخرین در پیش چشم کند و
پیوسته دواوین استادان همی خواند و یاد همی گیرد که در آمد و بیرون شد
ایشان از مضایق و دقایق سخن بر چه وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر
شعر در صحیفهٔ خرد او منقش گردد تا سخنش روی در ترقی دارد و طبعش بجانب علو میل کند هر کرا طبع در نظم شعر
راسخ شد و سخنش هموار گشت روی بعلم شعر آرد و عروض بخواند و گرد تصانیف استاد ابو الحسن بهرامی
سرخسی گردد چون غایة العروضیین و کنز القافیه و نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات و تراجم و انواع
این علوم بخواند بر استادی که آن داند تا نام استادی را سزاوار شود و اسم او در صحیفهٔ روزگار
پدید آید چنانکه اسامی دیگر استادان که نامهای ایشان یاد کردیم تا آنچه از مخدوم و ممدوح بستاند حق
او بتواند گزارد در بقای اسم و اما بر پادشاه واجبست که چنین شاعر را تربیت کند تا در خدمت
او پدید آید و نام او از خدمت او هویدا شود اما اگر ازین درجه کم باشد نشاید بدو وقت ضایع
کردن و بشعر او التفات نمودن خاصه که پیر بود و درین باب تفحص کرده‌ام در کل عالم از شاعر پیر بتر نیست
و هیچ سیم ضایع‌تر ازین نیست که بدو دهند یا جوانمردی که تا بدینجا ندانسته باشد که آنچه همی گویم
بد است کی بخواهد دانست اما اگر جوانی بود و طبع راست دارد اگرچه شعرش نیک نبود امید بود

که نیک

که نیک شود در شریعت آزادگی تربیت او واجب بود و تعهد او فریضه و تفقد او لازم اما در
خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن نیست که به بدیهه گفتن طبع پادشاه خرم گردد و مجلسها
برافروزد و شاعر بمقصود رسد و آن اقبالها که رودکی از آل سامان دید به بدیهه و زود شعری
کسی ندید   آورده‌اند که نصر بن احمد که واسطهٔ عقد آل سامان بود و اوج دولت آن خاندان
ایام ملک او بود و اسباب تمتع و علل ترفع در غایت ساختگی بود خزاین آراسته و لشکر جرار و بندگان
فرمانبردار و زمستان بدار الملک بخارا مقام کردی و تابستان بسمرقند رفتی یا بشهری از شهرهای
خراسان مگر یک سال که نوبت هرات بود بفصل بهار بباذغیس که خرمترین چراخوارهای خراسان و
عراق است قریب هزار نایژه است پرآب و علف که هر یکی لشکری را تمامست چون ستوران بهار نیکو
بخوردند و بتن و توش خویش باز رسیدند و شایستهٔ میدان حرب شدند نصر بن احمد روی
بهری آورد و بدر شهر بمرغزار رسید فرود آمد و لشکرگاه بزد و شمال روان شد و میوه‌های مالن
و کروخ در رسید که امثال آن در بسیار جایها بدست نشود و اگر شود بدان ارزانی نباشد آنجا
لشکر برآسود و هوای خوش بود و باد سرد و نان فراخ و میوه بسیار و   فراوان و لشکری
از بهار و تابستان برخورداری تمام یافتند از عمر خویش چون مهرگان درآمد و عصیر در رسید
و شاهسپرم و حماحم و اقحوان   انصاف از زمان جوانی بستدند و داد از عنفوان جوانی

بر بوزنه مهرگان در کشیده و سپر یاقوت کرد و انگور در غایت شیرینی رسید و در سواد هراة صد و
بیست لون انگور یافته شود و هر یک از دیگر لطیف‌تر و لذیذتر و از آنها دو نوع است که در هیچ ناحیت
از نواحی ربع مسکون یافت نشود یکی پرنیان و دیگری کلنجری خوشه‌ی پنج من باشد سیاه چون قیر
چون شکر شیرین و از آن بسیار توان خورد و بسبب مائیتی که در آن باشد و انواع میوه‌های
دلکش امیر نصر بن احمد مهرگان و ثمرات آن بدید عظیم خوش آمدش و نرگس رسیدن گرفت و کشمش
بیفکندند و منقا برگرفتند و آونگ ببستند و گنجینه‌ها پر کردند امیر با لشکر بدان دو پاره دیه
درآمد که آن را غوره و درواز خوانند سرایهایی دید چون بهشت اعلی هر یکی را باغی و بستانی در پیش
بر شمال نهاده زمستان مقام کردند و از جانب سیستان نارنج آوردند و از جانب مازندران
ترنج رسیدن گرفت زمستانی گذاشتند در غایت خوشی چون بهار درآمد اسپان را بباد غیس
فرستاده و لشکرگاه به میان دو جوی بردند و چون تابستان درآمد میوه‌ها در رسید و چون مهرگان درآمد
گفت مهرگان هری بخوریم همچنین فصلی بفصل می‌انداخت تا چهار سال برین برآمد زیرا که صمیم دولت
سامانیان بود و جهان آباد و ملک بی خصم و لشکر فرمانبردار و روزگار مساعد و بخت موافق
با اینهمه ملول گشتند و آرزوی خان و مان برخاست پادشاه را ساکن دیدند هوای هری در سر او
و عشق هری در دل او و در اثنای سخن هری را بهشت عدن ترجیح نهادی و از بهار چین زیادت آوردی

دانستند

دانستند که سر آن دارد که آن تابستان نیز بباشند سران لشکر و مهتران ملک بنزدیک ابوعبدالله
رودکی رفتند و از ندمای ملک هیچکس محتشم‌تر و مقبول القول‌تر از او نبود گفتند پنج هزار دینار ترا
خدمت کنیم اگر صنعتی بکنی که پادشاه از اینجا حرکت کند که دلهای ما آرزوی اهل و فرزند همی برد
و جان ما از اشتیاق بخارا همی برآید رودکی قبول کرد که نبض امیر گرفته بود و مزاج او بشناخته
دانست که بنثر با او در نگیرد روی به نظم آورد و قصیده‌ای بگفت و بوقتی که امیر صبوح کرده بود
درآمد و خدمت کرد و بجای خویش بنشست و چون مطربان فرو نهادند چنگ برگرفت و در پرده عشاق
بنواخت و این قصیده آغاز کرد

بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او
زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست
خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی
شاه زی تو شادمان آید همی
شاه سرو است و بخارا بوستان
سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی بدین بیت رسید امیر چنان منفعل
گشت که از تخت فرود آمد و پای در رکاب خنگ نوبتی آورد و روی به بخارا نهاد و موزه تا دو فرسنگ
از پی او بردند برونه و آنجا در پای کرد و عنان تا بخارا هیچ جای باز نگرفت و رودکی آن پنج هزار دینار

مضاعف بستید و شنیده‌ام از چند تا ربع و خمسانه از دهقان ابو رجا حکایت کرد که در این نوبت چون
رودکی بسمرقند رسید چهار صد شتر در بنه او بود و تحمل آن ترک بدین تحمل ارزانی بود که هنوز این
قصیده را کسی جواب نگفته است که مجال آن ندیده‌اند که از این مضایق از وی بیرون تواند شد و
از عذب گویان و لطیف طبعان عجم یکی امیر الشعرا معزی بود که شعر او در طراوت و حلاوت بغایت
و در روانی و عذوبت بنهایت زین الملک ابو سعد هندو بن محمد بن هندو الاصفهانی از وی درخواست
کرد این قصیده را جواب گوی نتوانست گفت که نتوانم گفت معزی گوید بیت

رستم از مازندران آید همی	زین ملک از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانند که این سخن و آن سخن را چه تفاوتست و که تواند گفت بدین عذوبی که او در مدح گوید

اندرین مدح سود آید همی	گر بگنج اندر زیان آید همی

و اندرین بیت از محاسن هفت صنعت است اول مطابق دوم متضاد سیم مردف چهارم بیان
مساوات پنجم عذوبت ششم فصاحت هفتم جزالت و هر استادی که در علم شعر او را تبحری است
چون اندکی تفکر کرده داند که من در این مصیبتم والسلام حکایت عشق یمین الدوله محمود را با ایاز
ترک بوده است مشهور و معروف است و آورده‌اند که سخت نیکو صورت نبوده است اما
صفات خوب داشت سبز چهره شیرین بوده متناسب اعضا و خوش حرکات و خردمند و آهسته

و آداب مخلوق پرستی او را عظیم دست داده بود و در آن باره از نادرات زمانه خویش بوده
و اوصاف آنست که عشق را باعث گردد و دوستی را برقرار دارد و محمود مردی بود دیندار و متقی
با عشق ایاز کشتی گرفتی تا از شارع شرع و منهاج حریت قدمی عدول نکند شبی در مجلس عشرت
بعد از آنکه شراب در او اثر کرده بود و عشق در او عمل کرده بزلف ایاز نگریست عنبری دید بر روی ماه
غلطان سنبلی بر روی آفتاب پیچان حلقه حلقه چون زره بند بند چون زنجیر در هر حلقه هزار دل در هر
بندی صد هزار جان عشق عنان خویشتن داری از دست صبر او بر بود و عاشق وار در خود کشید محتسب
سر از گریبان شرع بر آورد و برابر محمود بایستاد و گفت ای محمود عشق را با فسق میامیز و حق را
با باطل ممزوج مکن که بدین زلت ولایت عشق بر تو بشورد و چون پدر از بهشت عشق بیفتی و بجهان
دنیای فسق را سپری سمع اقبالش در غایت شنوائی بود این نصیحت مسموع افتاد و از میان جان بر ایمان
ایمان آورد که آنسان صدق قبا و باز رسید که سپاه صبر او با لشکر حرکات زلفین ایاز بر نیاید کارد
بر کشید و بدست ایاز داد که بگیر و زلفین خویش ببر کار و از دست او بستد و گفت از کجا ببرم گفت
از نیمه ایاز زلف را دو تو کرد و بگرفت و فرمان بجای آورد و سر دو زلف پیش محمود نهاد
و گویند این فرمانبرداری عشق را سببی دیگر شد محمود زر و جواهر خواست و فزون از رسم معهود و عادت
ایاز را بخشش کرد و از غایت مستی بخواب رفت چون نسیم سحرگاهی بر او وزید و بر تخت پادشاهی

از جواب درآمد یاد داشت آنچه کرده بود ایاز را بخواند و آن زلفین بریده بدید پشیمانی بر دل او تاختن آورد و خمار عربده بر دماغ او مستولی گشت بنخفت و بنخاست و از مقربان و مطربان کس را زهره آن نبود که برسید تا آخر حاجب علی قریب که حاجب بزرگ بود روی بعنصری کرد و عنصری درآمد و خدمت کرد محمود سر برآورد و گفت این ساعت از تو می اندیشم می بینی که چه رفت در این معنی چیزی بگوی

کی عیب سر زلف بت از کاستن است		چه جای بغم نشستن و خاستن است
جای طرب و نشاط و می خواستن است		کآراستن سرو به پیراستن است

محمود را با آن دو بیتی خوش افتاد بفرمود تا

جواهر آوردند و بر هم آمیخت و سه بار دامن او پر جواهر کرد مطربان پیش خواست و آن روز بر آن دو بیتی شراب خوردند و آن داهیه بدین دو بیتی از پیش او برخاست و خوش طبع گشت اما باید دانستن که بدیهه گفتن رکن اعلی است در شاعری و بر شاعر فریضه است که طبع خویش را بریاضت بدان درجه رساند که در بدیهه معانی انگیزد که سیم از خزینه به بدیهه بیرون آید و پادشاه را حسب حال بطبع آرد و اینها از بهر مراعات دل مخدوم و ممدوح میباید و شعرا هر چه یافتند از صلات معظم ببدیهه و حسب حال یافته اند   ار سیستان بوده پسر جولوغ غلام امیر خلف بانو طبعی نیکو داشت شعر خوش گفتی و چنگ تر زدی خدمت دهقانی کردی از دهاقین

سیستان این دهقان و را هر سال دویست کیل پنج منی غله دادی و صد درم سیم   و او را تمام بودی اما زنی خواست از موالی خلف و خرج بیشتر افتاد و وظیفه در نمیرسید و فرخی بی برگ ماند و در سیستان کسی دیگر نبود مگر امرا ایشان قصه بدهقان برداشت که مرا خرج بیشتر شده است چه شود که دهقان غله من سیصد کند و پنجاه درم تا مگر بخرج من برابر شود دهقان بر پشت قصه کرد که اینقدر از تو دریغ نیست و افزون از این را روی نیست فرخی مایوس گشت و از صادر و وارد استخبار میکرد که در اطراف و اکناف عالم نشان ممدوحی شنود که روی بدو آرد باشد که اصابتی یابد تا خبر کردند او را که امیر ابو المظفر چغانی بچغانیان این نوع را تربیت میکند و این جماعت را صله و جایزه فاخر میفرماید و امروز از ملوک عصر و امرای وقت در این باب بشمار الیه است

با کاروان حله برفتم ز سیستان		با حله تنیده ز دل بافته ز جان	

الحق نیکو قصیده ایست در صنعت شعر گفته است در غایت نیکی و مدح خود بی نظیر است پس برگ بساخت و روی بچغانیان نهاد و ابو المظفر شهره هزار مادیان داشت هر یکی را کره در دنبال و هر سال برفتی و کرگان داغ فرمودی آن وقت امیر بداغگاه بود و عمید اسعد که کدخدای امیر بود بحضرت میکرد تا در پی امیر برد فرخی نزدیک او رفت و او را قصیده خواند و شعر امیر را او عرضه کرد امیر اسعد مردی فاضل بود و شاعر از فرخی شعری دید تر و عذب خوش استادانه فرخی را

شکلی دید نااندام جبه‌ای پیش و پس چاک پوشیده و دستاری بزرگ سگزی‌وار در سر و پای و کفش بس ناخوش و شعری در آسمان هفتم هیچ باور نکرد که این سگزی را باشد بر سبیل امتحان گفت امیر بداغگاه است و من میروم پیش او و ترا با برم بداغگاه عظیم خوش جایی است جهانی در جهانی سبزه بینی پر خیمه و چراغ چون ستاره و در هر یکی آواز رودی می‌آید و حریفان در هم نشسته‌اند و شراب همی نوشند و عشرت همی‌کنند و بر در سراپرده امیر آتشی افروخته چند کوهی و کرگان داغ میکنند و پادشاه شراب در دست و کمند در دست دیگر شراب میخورد و اسب می‌بخشد قصیده گوی و صفت داغگاه کن تا ترا پیش امیر برم

فرخی آن شب برفت و قصیده را بامداد پیش عمید آورد

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس
بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار

دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد
حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین
باغ گویی لعبتان جلوه دارد در کنار

نسترن لؤلؤی بیضا دارد اندر مرسله
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار

تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل
پنجهای دست مردم سر فرو کرد از چنار

باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای
آب مروارید گون و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
باغهای پرنگار از داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم شود
کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست
هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

سبزها با بانگ چنگ مطربان چرب دست
خیمها با بانگ نوش ساقیان می گسار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار

بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ
هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

همچو زلف دلبران خرد ساله سالخورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار

میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان
شهریار شیرگیر و پادشاه شهردار

هر کرا اندر کمند شصت بازی درفکند
گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار

هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد

شاعران ابا الکلام وزایران ابا فسار   چون عمید اسعد این قصیده بشنید حیران
فرو ماند که هرگز مثل این بگوش او فرو نشده بود جمله کارها فرو گذاشت و فرخی را برنشاند
و روی بامیر نهاد و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت ای خداوند ترا شاعری آورده‌ام که تا دقیقی روی
در نقاب کشیده این چشم روزگار مثل او ندیده است و حکایت کرد آنچه رفته بود پس امیر
فرخی را بار داد و چون در آمد خدمت کرد امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواخت
و بعاطفت خویش امیدوار کرد و چون دوری چند درگذشت فرخی برخاست و بآواز حزین

این قصیده را خواند که		با کاروان حله برفتم ز سیستان	

چون تمام بخواند امیر شاعر بود از این قصیده شگفتیها نمود عمید اسعد گفت باش تا ببینی پس فرخی
خاموش گشت تا غایت مستی امیر برخاست و این قصیده داغگاه برخواند امیر حیرت آورد
در آن حیرت روی بفرخی کرد و گفت هزار کره آورده‌اند همه روی و چهار دست و پا سپید
ختلی راه تو راست تو مردی سگزی و عیاری چندانکه بتوانی بگیر ترا باشد فرخی را شراب
تمام اثر کرده بود بیرون آمد و دستار از سر فرو گرفت و خود را در میان فسیله افکند و یک گله
در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون برد و بسیار چپ و راست دوانید که یکی نتوانست گرفت
آخر الامر رباطی ویران بر کنار لشکرگاه پدید آمد کرگان در آن رباط شدند فرخی بغایت مانده شده بود

دهلیز

در دهلیز رباط دستار در زیر سر نهاد و در حال در خواب شد از غایت مستی و ماندگی کرگان
بشمردند چهل و دو بودند بشد بامیر بگفتند بخندید و گفت مردی مقبل است کار او بالا گیرد او را
نگاه دارید کرگان او را نیز نگاه دارید چون او بیدار شود مرا بیدار کنید مثال پادشاه را
امتثال نمودند و یک روز بعد طلوع آفتاب فرخی برخاست امیر خود برخاسته و نماز کرده بار
داده فرخی را بنواخت آن کرگان بکسان او سپردند فرخی را اسب و ساخت خاصه فرمود و خیمه
و سه اشتر و پنج سر برده و جامه پوشیدنی و گستردنی و کار فرخی در خدمت او عالی شد و تجملی تمام
بساخت و بخدمت محمود رفت و چون محمود او را متجمل دید بهمان چشم نگریست و کار او برسید آنجا
که برسید تا بیست غلام سیمین کمر از پس او برنشستندی والسلام   در سنه عشر و خمسمائه
پادشاه اسلام سنجر شاه بن ملکشاه رحمه الله   دشت ترق بهار که آنجا مقام افتاد و من
از هرات برسبیل انتجاع بدان حضرت پیوستم و بدانستم از برگ و تجمل هیچ قصیده بگفتم و بنزدیک
امیرالشعرا معزی رفتم و افتتاح از او کردم و شعر من بدید و از چند نوع   بر او آمدم
بزرگیها فرمود و مهتر بها واجب داشت روزی پیش او از روزگار استزادتی
و گله همی کردم مرا دل داد و گفت تو اندرین علم رنج دیده و تمام حاصل کرده آخر آنرا اثری باشد
و حال همچنین بود و هرگز هیچ شعر نیک ضایع نمانده است و تو درین صنعت حظی داری و بخت

همواره خدمت و روی در ترقی دار و باش تا بینی که ازین علم چه نیکو نتیجها بینی و اگر روزگار در
ابتدا انصافی نمی‌دهد در ثانی الحال کار بمراد تو گردد و پدر من امیر الشعرا برهانی رحمه الله در اول دولت
ملکشاه بشهر قزوین از عالم فنا بعالم بقا تحویل کرد و در آن قطعه که سخت معروفست مرا بسلطان
ملکشاه سپرد درین بیت من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق
او را بخدا و بخداوند سپردم پس اجرا و جامگی پدر بمن تحویل کرد و شاعر ملکشاه شدم
و سالی در خدمت پادشاه روزگار گذاشتم که جز در وقتی از دور او را نتوانستم دیدن و از اجرا
و جامگی یک من و یک دینار نیافتم و خرج من زیادت شد و وام بگردن من درآمد و کار در سر من پیچید
و خواجه بزرگ نظام الملک رحمه الله در حق شعرا اعتقادی نداشتی از آنکه در معرفت او دست
نداشت و از ائمه و متصوفه بهیچکس نپرداخت روزی که فردای آن ماه رمضان خواست بودن
از جمله خرج رمضانی و عیدی هیچ نداشتم در آن دلتنگی نزد علاء الدوله امیر علی فرامرز رفتم
که پادشاه زاده بود و شعردوست و ندیم خاص سلطان بود و داماد او حرمت تمام داشت و
گستاخ بود و در آن دولت منصب بزرگ داشت و مرا تربیت کردی گفتم زندگانی خداوند دراز
باد نه هر کاری که پدر بتواند کرد پسر تواند کرد و یا آنچه پدر را نباید پسر را بباید پدر من مردی جلد و سهم
بود و درین صناعت مرزوق و خداوند جهان سلطان الپ ارسلان را در حق او اعتقادی بود

آنچه از او آید از من نیاید مرا خیالی مناعتست و نازک طبعی آن بارست یکسال خدمت کردم و
هزار دینار وام برآوردم و دانگی نیافتم و تشویری خداوند بدهد و بنده بنیشابور بازگردد و وام بگزارد و با آن
باقی که ماند بسازد و دولت قاهره را دعا می‌گوید امیر علی گفت راست گفتی همه تقصیر کرده‌ایم
بعد ازین نکنیم سلطان نماز شام بماه دیدن بیرون آید باید که اینجا حاضر باشی تا روزگار چه دست دهد
حالی صد دینار فرمود تا برگ رمضان بسازم و بر فور مهری بیاوردند صد دینار نیشابوری پیش
من نهادند عظیم شادمانه بازگشتم و برگ رمضان فرمودم و نماز دیگر بدر سرای سلطان شدم قضا را
علاء الدوله همان ساعت در رسید خدمت کردم گفت نیکو کردی بوقت آمدی پس فرود آمد و پیش
سلطان شد آفتاب زرد سلطان از سراپرده بدر آمد کمان گروهه در دست و علاء الدوله بر راست من دویدم
و خدمت کردم امیر علی نیکوییها پیوست و بماه دیدن مشغول شدند و اول کسی که ماه دید سلطان بود
عظیم شادمانه شد علاء الدوله مرا گفت پسر برهانی درین ماه چیزی بگوی من بر فور این دو بیتی بگفتم

ای ماه چو ابروان یاری گویی … یا نی چو کمان شهریاری گویی
نعلی زده چون زر عیاری گویی … در گوش سپهر گوشواری گویی

چون عرضه کردم امیر علی بسیار تحسین کرد و سلطان گفت برو از آخور هر اسب که خواهی بگشای در آن حالت
بودیم که علاء الدوله اسبی نامزد کرد و بیاوردند و بچاکران من دادند ارزیدی سیصد دینار نیشابوری

و سلطان بمصلی رفت و من در خدمت نماز شام بگذاشتیم و بخوان شدیم بر خوان امیر علی گفت پسر
برهانی این تشریفی که خداوند جهان فرمود پس گفتی حالی دو بیتی گوی بر پای جستم و خدمت کردم
و بخیالکه آمد حالی این دو بیتی بگفتم

چون آتش خاطر مرا شاه بدید ‌‌ ‌ از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید ‌ ‌ ‌ چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

چون این دو بیتی ادا کردم علاءالدوله احسنتها
کرد و بسبب احسنت او سلطان مرا هزار دینار فرمود و علاءالدوله گفت جامگی و اجراش نرسیده است
فردا بر دامن خواجه خواهم نشست تا جامگیش از خزانه بفرماید و اجراش بر سپاهان نویسد گفت کر تو
کنی که دیگری این زهره ندارد و او را بلقب من باز خوانید و لقب سلطان معزالدنیا والدین بود امیر علی مرا
خواجه معزی خواند سلطان گفت امیر معزی آن بزرگ بزرگ زاده چنان بساخت که دیگر روز نماز
پیشین هزار دینار بخشیده و هزار و دویست جامگی و نیز برات هزار من غله من رسیده بود و چون ماه
رمضان شد مرا مجلس خوانده با سلطان ندیم کرد و اقبال من روی در ترقی نهاد و بعد از آن پیوسته
تیمار من میداشت و امروز هرچه دارم از عنایت آن پادشاهزاده دارم ایزد تبارک و تعالی
خاک او را بانوار رحمت خوش کرداناد بمنه و فضله ‌ ‌ ‌ همه شعر دوست بودند اما
هیچکس شعر دوست تر از طغانشاه الب ارسلان نبود و مجاورت و معاشرت او همه با شعرا بود

وندیمان

وندیمان او همه شعرا بودند چون امیر ابوعبدالله قرشی و ابوبکر ازرقی و ابومنصور
و احمد بدیهی و حقیقی و نسیمی و اینها مرتب خدمت بودند و آینده و رونده بسیار بودند و همه از و فرزوق
و محظوظ مگر روزی امیر با احمد بدیهی نرد میباخت و نردی دو هزاری ‌ ‌ کشیده بود و امیر دو مهره
در ششدر گاه داشت و احمد دو مهره در یک گاه و ضرب امیر را بود احتیاطها کرد و بینداخت تا دو شش
زند دو یک برآمد عظیم تیره شد و از طبع برفت و جای آن بود و آن غضب بدرجه کشید که هر ساعت
دست بتیغ میکرد و ندیمان چون برگ درخت همی لرزیدند که پادشاه بود و کودک بود و
مقهور چنان زخمی ابوبکر ازرقی برخاست و بنزدیک مطربان شد و این دو بیتی بازخواند

گر شاه دو شش خواست دو یک زخم افتاد ‌ ‌ ‌ تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرده بود شاهنشه یاد ‌ ‌ ‌ در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

با منصور بازید در سنه تسع و خمسمایه گفت که من بهره افتادم این حکایت کرد که امیر طغانشاه بدین
دو بیتی چنان بنشاط آمد و خوش طبع گشت که بر چشمهای ازرقی بوسه داد و زر خواست پانصد دینار
و در دهان او میکرد تا یک درست مانده بود و بنشاط اندر آمد و بخشش کرد و سبب آن همه یک دو بیتی بود
ایزد تبارک و تعالی بر هر دو رحمت کناد بمنه و کرمه ‌ ‌ ‌ در شهور سنه اثنی و سبعین و
خمسمایه صاحب غرضی قصد سلطان ابراهیم داشت که پسر او سیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد

که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد و چنان بساخت که او را ناگاه بگرفت
و ببست و بحصار فرستاد و ندیمان او را بند کردند و بحصارها فرستادند و از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود
و او را بوجیرستان بقلعهٔ نای فرستادند و این دو بیتی بسلطان فرستاد

در بند تو ای شاه ملکشه باید	تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید	گر زهر شود ملک ترا نگزاید

این دو بیتی علی خاص بسلطان برد هیچ اثری نکرد و ارباب خرد و اصحاب انصاف دانند که
مسعود در علو بچه درجه است و در فصاحت بچه پایه است وقت باشد که من از اشعار او خوانم موی
بر اندام من بر پای خیزد و جای آن بود که آب از چشم من برود و جمله این اشعار بر آن پادشاه بخواندند
و او بشنید که بر هیچ موضع او گرم نشد و از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان بگذاشت و مدت او
بسبب قربت سیف الدوله دوازده سال بود و در روزگار سلطان ابراهیم و بسبب قربت ابونصر
پارسی هشت سال بود و چندان قصاید غرر و نفایس درر که از طبع وقاد او زاد الهیچ مسموع
نیفتاد بعد از هشت سال ثقة الملک علی مشکان او را بیرون آورد و جمله آن آزاد مرد در دولت ایشان
همه عمر در حبس بسر برد و این بدنامی در آن خاندان بزرگ بماند و من بنده متحیرم که این حال را
بر چه حمل کنم بر ثبات رای یا بر غفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بد دلی در جمله ستوده ندیدم

هیچ خردمند کان دولت را بدین حزم و احتیاط و از سلطان عالم غیاث الدنیا والدین
محمد بن ملکشاه بر در همدان در واقعهٔ امیر شهاب الدین قتلمش الب غازی که داماد او بود بخط او طیب الله
تربتها و رفع فی الجنان رتبتها شنیدم که خصم در حبس داشتن نشان بی لیتی است زیرا که از دو حال
بیرون نیست یا مصلح است یا مفسد اگر مصلح است در حبس داشتن ظلم و اگر مفسد است مفسد از زنده
گذاشتن هم ظلم است و جمله بر مسعود بسر آمد و آن بدنامی تا دامن قیامت بماند

ملک خاقانیان در روزگار خضر بن ابراهیم عظیم طراوتی داشت و شگرف سیاستی و مهابتی که هیچ ازان
نبود و او پادشاه خردمند عادل ملک آرای بود و ماوراءالنهر و ترکستان او را مسلم بود و از جانب
خراسان فراغتی تمام و خویشی و دوستی و عهد و وثیقت برقرار و از جمله تجمل ملک او یکی آن بود که چون
برنشستی بجز دیگر سلاح هفتصد گرز زرین و سیمین پیش اسب او بردندی شاعر دوست عظیم بود استاد
رشیدی و امیر عمعق و نجیبی فرغانی و نجار ساغرجی و علی پانیذی و پسر درغوش و پسر
و علی سپهری در خدمت او صلتها یافتند و تشریفهای شگرف ستدند و امیر عمعق امیر الشعرا بود
و از آن دولت حظی تمام گرفته و تجملی قوی یافته و غلامان ترک و کنیزان خوب و اسبان
راهوار و ساختهای زر و جامه‌های فاخر و ناطق و صامت فراوان و در مجلس پادشاه عظیم محترم
بود و بضرورت دیگر شعرا را خدمت همی بایست کردن استاد رشیدی جوان طبع

میداشت که از دیگران وافی‌تر شد اگر رشیدی جوان بود و عالم بود و در آن صناعت
مدد و جاه و همی حرم خضرخان در فرمان او بود و نزدیک پادشاه قربتی تمام داشت رشیدی را
او بستودی و تقریر فضل او کردی تا کار رشیدی بالا گرفت و سید الشعرائی یافت و پادشاه را در او
اعتقادی پدید آمد و صلتهای گران بخشید روزی در غیبت رشیدی از عمعق پرسید که شعر عبدالرشید
چون همی گفت شعری نیک منقا و منقح اما قدری نمکش در می‌باید پس روزگاری برآمد که رشیدی
در رسید و خدمت کرد و خواست که بنشیند پادشاه او را پیش خواند و بتعریض چنانکه عادت
ملوک است گفت امیرالشعرا را پرسیدم که شعر رشیدی چون است گفت نیک است اما بی‌نمک باید
که از این معنی بیتی دو بگوئی رشیدی خدمت کرد و بجای خویش آمد و بنشست و بر بدیهه این قطعه گفت

شعرهای مرا به بی‌نمکی	عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد است	واندرین دو نمک نکو ناید
شلغم و باقلی است گفتهٔ تو	نمک ای قلتبان ترا باید

چون عرضه کرد پادشاه را عظیم خوش آمد و در ماوراءالنهر عادت و رسم است که در مجالس
پادشاه و دیگر مجالس زر و سیم در طبقهای نهند و آن را سیم طاق یا جفت خوانند و در مجلس
خضرخان بخش چهار طبق زر سرخ نهاده بودی در هر یکی دویست و پنجاه دینار و آن ثبت بخشیدی

این روز چهار طبق رشیدی را فرمود و حرمتی تمام پدید آمد و معروف گشت زیرا که چنانکه ممدوح بشعر نیک
شاعر معروف شود شاعران بصله گران پادشاه معروف شود که این دو معنی متلازمانند
استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دیهی که آن دیه را باژ خوانند و از ناحیه
طبرستان بزرگ دیهی است و از وی هزار مرد بیرون آید فردوسی در آن شوکتی تمام داشت چنانکه
بدخل آن ضیاع از امثال خود بی‌نیاز بود و از عقب یک دختر بیش نداشت و شاهنامه بشعر همی کرد و همه
امیدوار آن بود که از صلت آن
و در عذوبت بماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند
که او رسانیده است در نامه که زال همی نویسد بسام نریمان بمازندران در آن حال
که با رودابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد فردوسی گوید

یکی نامه فرمود نزدیک سام	سراسر درود و نوید و خرام
نخست از جهان آفرین یاد کرد	که هم داد فرمود و هم داد کرد
وزو باد بر سام نیرم درود	خداوند شمشیر و کوپال و خود
چماننده چرمه هنگام گرد	چراننده کرکس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه	فشاننده خون ز ابر سیاه

بروی هنر در هنر ساخت / سرش از هنر گردن افراخت

من از عجم سخنی بدین فصاحت نمی‌بینم و در بسیاری از سخن عرب هم چون فردوسی شاهنامه تمام کرد
نساخ او علی دیلم بود و راوی بودلف حیی قتیبه که عامل طوس بود بجای فردوسی

ازین نامور نامداران شهر / علی دیلم و بودلف راست بهر
نیامد جز احسنتشان بهره‌ام / بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام
حیی قتیبه است از آزادگان / که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج / همی غلطم اندر میان دواج

حیی قتیبه عامل طوس بود و آنقدر او را واجب داشت و از خراج فرو نهاد لاجرم نام او تا قیامت بماند و پادشاهان همی خوانند پس شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد نوشت و فردوسی بودلف را برگرفت و روی بحضرت نهاد بغزنین و بپایمردی خواجه بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه منتها داشت اما خواجه منازعانی داشت که پیوسته خاک در قدح جاه او همی انداختند محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم گفتند پنجاه هزار درم این خود بسیار باشد که او خود مردی رافضی است و معتزلی مذهب و این بیت بر اعتزال او دلیل کند

به بینندگان آفریننده را / نه بینی مرنجان دو بیننده را

و بر رفض او این بیتها دلالت کند که او گفت

خردمند گیتی چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتی درو ساخته / همه بادبانها برافراخته
میان یکی خوب کشتی عروس / برآراسته همچو چشم خروس
پیمبر بدو اندرون با علی / همه اهل بیت نبی و وصی
اگر خلد خواهی بدیگر سرای / بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین دان و این راه راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم / یقین دان که خاک پی حیدرم

و سلطان محمود مردی متعصب بود و درین تخلیط بگرفت و مسموع افتاد در جمله بیست هزار درم بفردوسی رسید بغایت رنجور شد و بگرمابه رفت و بیرون آمد فقاعی بخورد و آن سیم میان حمامی و فقاعی قسمت فرمود و سیاست محمود دانست بشب از غزنین برفت و بهری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد و شش ماه در خانه او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و بازگشتند و چون فردوسی ایمن شد از هری روی بطوس نهاد و شاهنامه برگرفت و بطبرستان شد بنزدیک سپهبد شهریار که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود و آن خاندانیست بزرگ نسبت ایشان بیزدگرد شهریار پیوندد پس محمود را هجا کرد

در دیباچه بیتی صد بر شهریار بخواند و گفت من این کتاب را از نام محمود با نام تو خواهم کردن
که این کتاب همه اخبار و آثار جدان تست شهریار او را بنواخت و نیکوییها فرمود و گفت یا استاد
محمود را بر آن داشتند و کتاب ترا بشرطی عرضه نکردند و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مرد شیعی و هر که
تولا بخاندان پیمبر کند او را دنیاوی بهیچ کاری نرود که ایشانرا خود نرفته است محمود خداوندگار
من است تو شاهنامه بنام او رها کن و هجو او بمن ده تا بشویم و ترا اندک چیزی بدهم محمود خود ترا خواند و رضای
تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماند و دیگر روز صد هزار درم فرستاد و گفت هر بیتی بهزار درم خریدم
و آن صد بیت بمن ده و با محمود دل خوش کن فردوسی آن بیتها فرستاد و بفرمود تا آنرا بشستند و
فردوسی نیز آن سواد بشست و آن هجو مندرس گشت و از آن جمله این چند بیت بماند

مرا غمز کردند کان پر سخن	بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم	چو محمود را صد حمایت کنم
پرستارزاده نیاید بکار	وگر چند باشد پدر شهریار
ازین در سخن چند رانم همی	
به نیکی نبد شاه را دستگاه	وگرنه مرا برنشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود	ندانست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود را و محمود از و منتها داشت در سنه اربع عشر و خمسمایه بنشابور شنیدم
از امیر معزی او گفت از امیر عبدالرزاق شنیدم بطوس که گفت وقتی محمود بهندوستان بود و از انجا
بازگشته بود و روی بغزنین نهاده مگر در راه او متمردی بود و حصاری داشت استوار و دیگر روز محمود را
بر در حصار او منزل بود پیش او رسول فرستاد که فردا باید پیش آیی و خدمتی بیاری و بارگاه ما را
خدمت کنی و تشریف بپوشی و بازگردی دیگر روز محمود برنشست و خواجه بزرگ بر دست راست او
همی راند که فرستاده بازگشته بود و پیش سلطان همی آمد سلطان با خواجه گفت چه جواب داده باشد خواجه گفت

اگر جز بکام من آید جواب	من و گرز و میدان و افراسیاب

محمود گفت این شعر کراست که مردی ازو زاید گفت این بیچاره ابوالقاسم فردوسی گفت که بیست و
پنجسال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید محمود گفت سره گفتی که من از آن پشیمان شده‌ام
که آن آزادمرد از من محروم ماند بغزنین مرا یاد ده تا او را چیزی فرستم خواجه چون بغزنین آمد بر محمود یاد کرد
سلطان گفت شصت هزار دینار فردوسی را بفرما تا بنیل دهند و باشتر سلطانی بطوس برند و ازو
عذر خواهند خواجه سالها بود که درین بود آن کار را چون زر بساخت و اشتر گسیل کرد و آن نیل بسلامت بشهر
طبرستان رسید از دروازه رودبار اشتر در میرفت و جنازه فردوسی بدروازه رزان بیرون
بیرون همی بردند و در آن حال مذکری بود در طبران تعصب کرد و گفت من رها نکنم تا جنازه او

او بگورستان مسلمانان برند که او رافضی بود هر چند مردمان بگفتند با آن دانشمند در نگرفت درون دروازه باغی بود ملک فردوسی او را در آن باغ دفن کردند و امروز هم در آنجاست و من در سنه عشر و خمسمایه آن خاک را زیارت کردم گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگ و آن صله سلطان خواستند بدو رسانند قبول نکرد و گفت بدان محتاج نیستم صاحب برید بحضرت بنوشت و بر سلطان عرضه کردند سلطان مثال داد که آن دانشمند را از طبران بیرون کنند بدین فضولی که کرده است خانمان بگذارد و آن مال بخواجه امام ابو بکر اسحق کرامی دهند تا رباط چاهه که در راه مرو و نیشابور است هم از حد طوس عمارت کنند چون مثال بطوس و نیشابور رسید امتثال نمودند و عمارت رباط چاهه از آن مال است

در آن تاریخ که من بنده در خدمت خداوند شهید ملک الجبال نور الله مضجعه ورفع فی الجنة موضعه آن بزرگوار در حق من بنده اعتقادی قوی داشت و در تربیت من همتی بلند که از مهتر زادگان شهر بلخ عمرها الله امیر عمید صفی الدین ابو بکر محمد بن الحسین الروانشاهی در عید فطر بدان خدمت پیوست جوان بود و دبیری نیک مستوفی بشرط و از ادب و ثمرات آن با بهره در دلها مقبول و در زبانها ممدوح و در این حال بخدمت حاضر نبودم در مجلس بر لفظ پادشاه رفت که نظامی را بخوانید امیر عمید صفی الدین گفت نظامی اینجاست گفتند بلی او چنان گمان کرد که نظامی منیریست گفت خه شاعری نیک و مردی معروفست چون فراش رسید و مرا بخواند موزه در پای کردم چون

درآمدم خدمت کردم و بجای خویش بنشستم چون دوری چند درگذشت امیر عمید گفت نظامی نیامد ملک گفت آمد اینک اینجا نشسته است امیر عمید گفت من این نظامی را نمیگویم آن نظامی که من میگویم دیگر است و این را خود نشناسم بدیدم آن پادشاه را دیدم که متغیر گشت و در حال روی سوی من کرد و گفت جز تو نظامی هست گفتم بلی خداوند دو نظامی دیگرند یکی سمرقندیست او را نظامی منیری گویند و یکی نیشابوری او را نظامی اثیری گویند و من بنده را نظامی عروضی گویند گفت تو بهی یا ایشان امیر عمید دانست که بد گفته است و پادشاه را متغیر دید گفت ای خداوند آن دو نظامی معربدند و بیباک مجلسها را بر هم زنند و بشورند و بزیان آرند بر سبیل طیبت گفت باش تا این ایمن نبینی که پنج قدح بخورد و مجلس را بر هم زند اما ازین دو شاعر کیست عمید گفت من آن دو را دیده ام و حق المعرفه شناختم این را ندیده ام و شعر او نشنیده ام اگر در این معنی که رفت دو بیت بگوید و من طبع او ببینم و شعر او بشنوم بگویم که کدام بهتر است ازین سه ملک روی سوی من کرد و گفت هان ای نظامی تا ما را خجل نکنی بگوی آنچه عمید میخواهد و در این وقت مرا در خدمت آن پادشاه طبعی بود فیاض و خاطری وهاج و انعام و اکرام آن پادشاه مرا بدانجا رسانیده بود که بدیهه من چون رویه گشته بود قلم برگرفتم و تا دو بار دور بگشت این دو بیت بگفتم و بر پادشاه عرضه کردم

در جهان سه نظامیم ای شاه
که جهانی ز ما بافغانند
من بورسای پیش تخت شهم

وآن دو در مرو پیش سلطانند	بحقیقت که در سخن امروز
هر یکی مفخر خراسانند	گرچه همچون روان سخن گویند
گرچه همچون خرد سخن دانند	من شرابم کشان چو دریابم

مردوار کار خود فرو مانند چون بتمامی عرضه کردم عمید صفی الدین خدمت کرد و گفت ای پادشاه
نظامیا زانکه از من از جمله شعرای ماوراءالنهر و عراق و خراسان هیچکس را طبع آن نشناسم که بر ارتجال
چنین پنج بیت تواند گفت خاصه بدین متانت و جزالت و عذوبت مقرون با الفاظ عذب و مشحون
بمعانی بکر شاد باش ای نظامی که ترا در بسیط زمین نظیر نیست ایزد نیز طبعی لطیف دارد و خاطری ذکی و فضلی
تمام با اقبال پادشاه وقت و همت و رفعها الله در فنون و نادره گشتیست و ازین هم زیادت شود که
جوانست و روز افزون و پادشاه خداوند عظیم بر افروخت و بشاشتی در طبع لطیف او
پدید آمد مرا تحسین کرد و گفت کان   ازین عهد تا عید کو شنید کشان تو دادم عاملی
بفرست چنان کردم و آنچه بود بسیار دادم در صمیم تابستان بود و وقت کار کوه بسیاری
گداختند در مدت هشتاد روز و دوازده هزار من از آن جنس من بجاکو رسید و اعتقاد آن
پادشاه در حق من بنده یکی هزار شد ایزد تبارک و تعالی خاک عزیز او را بشمع رضا پر نور گرداند
و جان شریف او را بجمع غنا مسرور بمنه و فضله

ابوریحان بیرونی در کتاب التفهیم فی صناعة التنجیم بباب اول گوید که مرد نام منجمی را سزاوار نشود
تا در چهار علم او را اعزازی نباشد هندسه حساب هیات احکام
اما هندسه صناعتی است که در آن شناخته شود حال اوضاع خطوط و اشکال سطوح و مجسمات و آن
نسبت کلی که مر مقادیر راست و آنچه او مقادیر راست و آن نسبتی که مر او راست بدانچه او را
اوضاع است و اشکال و مشتمل است بر اصول آن کتاب اقلیدس که ثابت
اما حساب صناعتی است که اندران شناخته شود حال انواع اعداد بیکدیگر و تولد ایشان از یکدیگر و
فروع آن چون تنصیف و تضعیف و قسمت و ضرب و جمع و تفریق و جبر و مقابله و مشتمل است ور اکتاب
ارسما   و فروع آن را آنکه بو منصور بغدادی صد باب سنجری و اما علم هیات شناخته شود ازو
حال اجزاء عالم علوی و سفلی و اشکال و اوضاع ایشان و نسبت ایشان بیکدیگر و مقادیر و ابعادی
که میان ایشانست و احوال آن حرکات مر کواکب راست و افلاک او و تعدیل کرها و قطبها و دایرها
که بدو این حرکات تمام شود و مشتمل است بر این علم را کتاب مجسطی و بهترین تفسیرها و بهترین شرحهای
او تفسیر تبریزیست و مجسطی شفا اما فروع این علم علم زیجهاست و علم تقاویم اما علم احکام از فروع
علم طبیعی است و خاصیت او تخمین است و مقصود ازو استدلالی است از اشکال قیاس یکدیگر و
بقیاس درج و برج و فیضان آن حوادثی که بحرکات ایشان فایض شود از احوال ادوار عالم و ملک

و ممالک و بلدان و موالید و اختیارات و مسائل و مشتمل است برین پنج که شمردیم تصانیف
ابو معشر بلخی و احمد عبد الجلیل سجزی و ابو ریحان بیرونی و کوشیار جیلی که مردی بود زکی النفس و زکی الخلق
رضی الخلق و از لوازم این صناعت منجم که احکام خواهد گفت باید که سهم الغیب در طالع دارد تا بجای
نیک از طالع و خداوند خانه سهم الغیب مسعود و در موضعی محمود تا انچه گوید از احکام بصواب نزدیک
آید و از شرایط منجم یکی آن است که مجمل اصول کوشیار دارد و کار مهتر بوستیه مطالعه کند و در قانون مسعودی
و جامع شاهی نگرد تا معلومات و متصورات او تازه ماند   یعقوب اسحق کندی یهودی بود
اما فیلسوف زمانه خویش بود و حکیم روزگار خود و بخدمت مامون او را قربتی بود روزی پیش
مامون درآمد و بر زبر یکی از ائمه اسلام نشست آن مرد گفت تو مرد ذمی باشی چرا از زبر ائمه اسلام نشینی
یعقوب جواب داد از برای آنکه انچه تو دانی من دانم و انچه من دانم تو ندانی ان شخص او را بنجوم
شناخت و از علوم دیگرش خبر نداشت گفت من بر پاره کاغذ چیزی بنویسم اگر تو بیرون آری که
چه نوشتم ترا مسلم دارم پس گرو بستند از ان شخص ردائی و از یعقوب استری و ساختی که هزار دینار
ارزیدی و بر در ایستاده بود پس دوات خواست و کاغذ در پاره کاغذ نوشت چیزی و در زیر
نهالی خلیفه نهاد و گفت بیار یعقوب اسحق تخته خاک خواست و برخاست و ارتفاع بگرفت
و طالع درست کرد و زایچه بر روی تخته خاک برکشید و کواکب را تقویم کرد و در بروج ثابت و

نزاید

شرایط   ضمیر بعمل آورد و گفت بر آن کاغذ چیزی نوشته است که آن چیز اول نبات بوده است
و آخر حیوان شده است مامون دست در زیر نهالی کرد و آن کاغذ بیرون آورد و آن نوشته بود
که عصای موسی مامون عظیم تعجب کرد و تحسینها نمود پس ردای و استر بستد و دو نیمه کرد و پیش مامون
گفت   کنم این سخن در بغداد فاش شد و از بغداد بعراق و خراسان سرایت کرد و منتشر گشت
فقیهی از فقهای بلخ از انجا که تعصب دانشمندان بود کتاب نجومی بست کرد و کاردی در میان او
نهاد و که بغداد او رود و مدرس اسحق یعقوب کندی شود و نجوم آغاز کند و فرصت همی جوید
پس ناگاهی ورا هلاک کند پس منزل منزل همی کشید تا بغداد و بگرمابه فرو رفت و برآمد و جامه پاکیزه
در پوشید و ان کتاب را در آستین نهاد و روی بسرای یعقوب کرد چون بدر سرای رسید
بسیار مرکب با ساخت زر دید ایستاده و چه از بنی هاشم و چه از معارف دیگر و مشاهیر بغداد بپرسید و بدر اندر شد
و در حلقه پیش یعقوب در رفت و ثنای بگفت و گفت می خواهم که از علم نجوم بر مولانا چیزی بخوانم یعقوب
گفت تو از جانب مشرق بکشتن من آمده نه بعلم نجوم خواندن و لکن از ان پشیمان شوی و نجوم بخوانی
و در آن علم بکمال رسی و در امت محمد صلی الله علیه وآله از منجمان بزرگ یکی تو باشی آن همه بزرگان
عجب داشتند و ابو معشر مقر آمد و کارد از میان کتاب بیرون آورد و بشکست و بنداخت
و زانو خم داد و پانزده سال التعلم کرد تا در علم نجوم رسید بدانجا که رسید

آورده‌اند که سلطان محمود بن ناصرالدین بغزنین بر بالای کوشکی چهار دری نشسته بود بباغ هزار
درخت روی با بوریحان کرد و گفت من ازین چهار در بکدام بیرون روم حکم کن و هر چهار در راه گذر
داشت چون حکم کرده باشی بر پاره کاغذ بنویس و در زیر نهالی من نه بوریحان اسطرلاب خواست و ارتفاع
بگرفت و طالع درست کرد و ساعتی اندیشه نمود و بر پاره کاغذ بنوشت و در زیر نهالی بگذاشت محمود
گفت حکم کردی گفت کردم محمود گفت تا کلند و تیشه و بیل آوردند و بر دیواری که بجانب مشرق بود
دری پنجمین بکندند و از آن در بیرون رفت گفت آن کاغذ بیارید بیاوردند بر آن نوشته بود که ازین چهار
در از هیچیک بیرون نشود و از سوی دیوار شرقی دری بکنند و از آن در بیرون شود محمود بخواند طیره
گشت گفت او را از میان سرای فرود اندازند چنان کردند که او گفت
بوریحان آن دام که در میانه بود گرفت و آهسته بر زمین فرود آمد چنانکه هیچ افگار نشد محمود گفت او را برآرید
برآوردند گفت یا بوریحان ازین حال دانسته بودی گفت ای خداوند دانسته بودم تقویم از غلام بستد
و تحویل از میان تقویم بیرون کرد و در احکام آن روز نوشته بود که مرا از جای بلند بیندازند ولیکن
بسلامت بر زمین آیم و تن درست برخیزم این همه نه بر مراد محمود بود طیره‌تر گشت گفت او را بقلعه باز
بوریحان را بقلعه غزنین باز داشتند و شش ماه در آن حبس بماند آورده‌اند که در آن شش ماه کسی حدیث بوریحان
با محمود نیارست گفتن و از غلامان یک غلام نامزد بود که او را خدمت میکرد و بحوایج او بیرون همی شد

و در می‌آمد روزی این غلام بسر مرغزار غزنین میگذشت فالگویی او را بخواند و گفت در طالع تو چند سخن
گفتنی همی بینم بدیه بده تا بگویم غلام درمی دو بدو داد فالگو گفت عزیزی از تو در رنجی است تا سه روز دیگر از آن
رنج خلاص گردد و خلعت پوشد و باز عزیز و مکرم گردد غلام که همی رفت تا بقلعه در سبیل بشارت
این حادثه با خواجه بگفت بوریحان را خنده آمد گفت ای ابله ندانی که چنان جاها نباید استاد و درم
بباد دادی گویند خواجه بزرگ احمد حسن میمندی رحمه الله شش ماه همی فرصت طلبید تا حدیث بوریحان
بگوید آخر در شکارگاه سلطان را خوش طبع یافت سخن گردان گردان همی آورد تا بعلم نجوم آنگاه
گفت بیچاره بوریحان چنان دو حکم بدان نیکویی بکرد و بدل تشریف و خلعت بند و زندان
یافت محمود گفت خواجه بدان که من دانسته‌ام و میگویند که این مرد در عالم نظیر نیست مگر بوعلی سینا
ولیکن هر دو حکمش بر خلاف رای من بود و پادشاهان خرد باشند سخن بر وفق رای ایشان باید گفت تا
از ایشان بهره‌مند باشی آن روز اگر یکی از آن دو حکم خطا شدی او را به بودی فردا بفرمای تا او را
بیرون آورند و اسپ و ساخت زر و جبه ملکی و دستار قصب دهند و هزار دینار و غلامی و کنیزکی
پس همان روز که آن منجم گفته بود بوریحان را بیرون آوردند و این تشریف بدین نسخه بدو رسید و
سلطان از وی عذرها خواست و گفت یا بوریحان اگر خواهی که از من برخوردار باشی سخن بر مراد من گوی
نه بر سلطنت علم خویش بوریحان از آن پس سیرت بگردانید و این یکی از شرایط خدمت پادشاه است

درحق ما جهل او باید بود تقدیر بر وفق مراد او باید کرد اما چون بوریحان بخانه رفت و فاضلان بتهنیت
او آمدند حدیث فال گو با ایشان بگفت عجب داشتند کتب فرو نهادند و در انجام خواندند بحث لا اعلم ما فشند
و هیچ خبر نشد انست بوریحان گفت طالع مولود داری گفت دارم پس طالع او بنگریست سهم الغیب بر
حاق درجه طالع افتاده بود تا هر چه بگفت اگر چه بر عمیا می گفت بصواب نزدیک همی آمد
این بنده را عجوزه بود که ولادت او در بیست و هشتم صفر در سنه اثنا عشر و خمسمائه بود و ماه و آفتاب
بود و میان ایشان هیچ بعدی نبود پس سهم السعاده و سهم الغیب بدین علت هر دو بر درجه طالع افتاد
و چون سن او بپانزده کشید او را علم نجوم بیاموختم و در آن بار چنان شده که سوالهای مشکل اندرین
علم جواب بگفتی و احکام او بصواب عظیم نزدیک همی آمد و مخدرات روی بدو نهادند و سوال همی کردند
و هر چه گفتی بیشتر با قضا برابر افتادی تا یکروز پیرزنی بر او آمد و گفت پسری از آن من چهار سال است
بسفر رفته است و از وی هیچ خبر ندارم نه از حیات و نه از ممات بنگر تا آنجا که هست از زندگانست
یا از مردگان منجم برخاست و ارتفاع بگرفت و درجه طالع درست کرد و زایچه بر کشید و کواکب
ثابت کرد نخستین سخن گفت پسر تو باز آمد پیرزن طیره گشت و گفت ای فرزند آمدن او را امید
ندارم همین قدر بگو که زنده است یا مرده گفت میگویم که پسرت آمده است برو اگر نیامده باشد
باز آی تا بگویم که چونست پیرزن بخانه شد پسر باز آمده بود و بار از خران فرو میگرفت شیرا

درکنارگرفت

در کنار گرفت و دو مقنعه برداشت و نزدیک او آورد و گفت راست گفتی پسر آمد با دعای نیکو کرد
او در آن شب چون بخانه رسیدم و این خبر شنیدم از وی سوال کردم که بچه گفتی و از کدام خانه حکم کردی
گفت بدینجا نرسیده بودم چون صورت طالع تمام کردم در آمد و بر حرف درجه طالع نشست بدین علت
در باطن من چنان روی نمود که این پسر رسیده و چون بگفتم و مادر او استقصا کرده آمده بود و بر من چنان
محقق شد که گویی بدیدم که بار از خران فرو میگیرد و مرا معلوم شد که این هم سهم الغیب بر درجه طالع
همی کند و جز این نیست محمود داودی پسر ابو القاسم داودی عظیم معتوه بود و ملکه مجنون و از
احوال نجوم مولود کری است و در متقویش اشکال بود که سیت مانده و خدمت امیر داد ابوبکر
مسعود کردی تیج دیه با احکام او بیشتر قرین صواب آمدی در دیوانگی تا بدرجه بود که خداوند من ملک
الجبال امیر داد را جفتی سگ غوری فرستاده بود سخت بزرگ و مهیب با اختیار خویش با آن هر دو سگ
جنگ کرد و از ایشان بسلامت بجست و بعد از سالها در هری ببازار عطاران بر دکان مقری
عطار با جماعتی از اهل فضل نشسته بودیم و از هر جنس سخن همیرفت مگر بر لفظ یکی از آن فاضل برفت که
بزرگا که ابو علی سینا بوده است او را دیدم که در خشم شد و همه امارات غضب بر وی پدید
آمد و گفت ای فلان بوعلی که بوده است من هزار بار چند بوعلی هستم که هرگز بوعلی با گربه جنگ نکرده
و من در حضور امیر داد با دو سگ جنگ کردم مرا آن روز معلوم گشت که او دیوانه است اما بدیوانگی او را

اورا دیدم که در سنه خمس وخمسمایه که سلطان سنجر بدشت خزران فرود آمده و روی بماوراء النهر
داشت بحرب محمد خان امیرداد سلطان را در بیچه و میزبانی کرد عظیم شگرف روز سیم بکنار رود آمد و در کشتی
نشست و نشاط شکار ماهی کرد و در کشتی داودی را پیش خواند تا از آن جنس دیوانگانه همی گفت و او همی
خندید امیرداد را صریح دشنام داد داودی بر سلطان گفت حکم کن که این ماهی که این بار بگیرم چند من بود
داودی گفت شست بر کش سلطان بر کشید ارتفاع بر گرفت و ساعتی بایستاد و گفت اکنون در انداز
سلطان بینداخت گفت که حکم میکنم که این که بر کشی پنج من بود میرداد گفت که ای ناجوانمرد درین دریا ماهی
پنج منی از کجا باشد داودی گفت تو چه دانی میرداد خاموش شد ترسید که اگر استقصائی کند دشنامش دهد
شست گران شد و … انگه صید در افتاده و پدید آمد سلطان شست بر کشید ماهی سخت
بزرگ در افتاده بود چنانکه بر کشیدند پنج من بود همه تعجب کردند و شگفتیها نمودند سلطان گفت
داودی چه میخواهی خدمت کرد و گفت ای پادشاه روی زمین جوشنی میخواهم و سپری و نیزه تا با بابادی
جنگ کنم و باوردی پیر سنک میرداد بود داودی با او بغضب بود و بسبب لقب که او را شجاع
الملک همی نوشتند داودی را شجاع الحکما و داودی مضایقه همی کرد که او را شجاع می نویسند
و آنرا امیرداد بدانسته بود و بو تیمه داودی با او در انداختی و آن مرد مسلمان در دیانت و در
بود فی الجمله در دیوانگی محمود داودی هیچ شکی نبود و این فصل بدان آوردم تا پادشاه را معلوم باشد

که در احکام نجومی چنون عتبه از شرایط آن باب است … حکیم موصلی از طبقات منجمان نشابور بود
و خدمت خواجه بزرگ نظام الملک طوسی کردی و در مهمات خواجه با او مشورت کردی و رای
و تدبیر از و خواستی موصلی را چون سال بر آمد فتوری قوی در او پدید آمد و استیلا بدن خلل نشان
گرفت و نیز آن سفرهای دراز نتوانست کردن از خواجه استعفا خواست تا به نشابور شود و بنشیند و
تقویم و تحویل سال بسال بفرستد خواجه نظام الملک در زمن عمر و تعاطی ما بین ندکانی بود گفت
بسیر عمر بنداز و بنگر که سبب انحلال طبیعت من کی خواهد بود و آن قضاء لابد و حکم ناگزیر در کدام
تاریخ نزول خواهد کرد حکیم موصلی گفت پس از وفات من بششماه خواجه اسباب ترفیه او نیکو فرمود و موصلی
به نشابور شد و مرفه بنشست و هر سال تقویم و تحویل میفرستاد اما هر که از نشابور بخواجه رسیدی نخست
آن پرسیدی که موصلی چون است و تا خبر سلامتی او همی یافت خوش طبع و خوشدل همی بود تا در سنه
خمس و ثمانین و اربعمائه آینده از نشابور در رسید خواجه از موصلی پرسید گفت خدمت کرد و گفت
صدر اسلام وارث اعمار باد موصلی کالبد خالی کرد گفت کی گفت نیمه ماه ربیع الاول جان بصدر
اسلام داد خواجه عظیم رنجور شد و بیدار گشت و بکار خود باز نگریست و اوقاف را سجل کرد و از ادرارات
توقیع فرمود و وصیت نامه بنوشت و بندگان را که دل فارغ حاصل کرده بود آزاد کرد و قرضی که داشت
بگزارد و انجا که دست رسید خشنود کرد و خصمان را بحلی خواست و کارها منتظم نشست تا ماه

رمضان اندر آمد و ببغداد بدست آن جماعت شهید شد انار الله برهانه و اوسع رضوانه چون طالع مولود
رصدی و   درست کرده و منجم فاضل حاذق بود و بر بنیاد این حکم درست آمد

در سنه ست و خمسمایه بشهر بلخ در کوی برده فروشان در سرای امیر بوسعد   خواجه امام عمر
خیام و خواجه مظفر   نزول کرده بودند و من بدان خدمت پیوسته در میان مجلس عشرت از
حجة الحق عمر شنودم که گفت گور من در موضعی باشد که هر سالی دو بار بر من درختان گل افشان کنند مرا
این سخن مستحیل نمود و دانستم که چنوئی سخن گزاف نگوید چون در سنه ثلثین و خمسمایه بنشابور رسیدم چند
سال بود که آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده بود و عالم سفلی از و یتیم مانده او را بر من
حق استادی بود آدینه بزیارت او رفتم و یکی را با خود بردم تا خاک او را بمن نماید مرا بگورستان
حیره بیرون آورد و بر دست چپ گشتم در پایین دیوار باغی خاک او دیدم و درختان امرود و زردآلو
سر از این باغ بیرون کرده و چندان برگ شکوفه بر خاک او ریخته بود که خاکش در زیر گل
پنهان شده بود مرا یاد آمد آن حکایت که در شهر بلخ از و شنیده بودم گریه بر من افتاد که در بسیط
عالم و اقطار ربع مسکون او را هیچ جای نظیر نمیدیدم ایزد تعالی و تبارک جای او در جنان
کناد بمنه و کرمه اگر چه این حکم را از حجة الحق عمر بدیدم اما ورا در احکام نجوم اعتقادی
و از بزرگان هیچ کس ندیدم و نشنیدم که در احکام اعتقادی داشت   در زمستان سنه ثمان و خمسمایه

بشهر

بشهر مرو سلطان کس فرستاد بخواجه بزرگ صدر الدین محمد بن المظفر رحمه الله که خواجه امام عمر را
بگوی که اختیاری کند تا بشکار رویم و اندر آن چند روز برف و باران نیاید و خواجه امام عمر
در صحبت خواجه بود و در سرای او فرود آمدی خواجه کس فرستاد و او را بخواند و ماجرا با وی بگفت
و برفت و دو روز در آن   و اختیار نیکو کرد و خود برفت و باختیار سلطان را بر نشانید چون سلطان
بر نشست یک بانگ زمین برفت و ابر بر خاست و برف و مه در ایستاد خنده ها کردند سلطان
خواست که باز گردد خواجه امام گفت دل فارغ دار که همین ساعت ابر باز شود و در این پنج روز هیچ
نم نباشد و کس ابر ندید احکام نجومی اگر چه صنعتی معروفست اما اعتماد را نشاید و باید منجم حکم
که کند بقضا حواله کند   بر پادشاه واجبست که هر جا که رود ندیم و خدمتکاری که دارد
بیازماید اگر شرع را معتقد بود و به فرایض و سنن آن قیام نماید و اقبال کند او را تقریب و عزیز
گرداند و اعتماد کند و اگر بر خلاف این بود او را مهجور گرداند و حواشی مجلس خویش را از سایه او محفوظ
دارد و هر که بر دین و شرع مصطفی صلی الله علیه و آله اعتقاد ندارد او را هیچ کس اعتقاد نبود
و شوم باشد بر خویشتن و بر مخدوم در اوایل سلطان ملک غیاث الدنیا و الدین محمد بن ملکشاه قسیم
امیر المؤمنین نور الله تربته ملک عرب صدقه عصیان آورد و گردن از ربقه طاعت بکشید
و با پنجاه هزار عرب از حله روی ببغداد نهاد و امیر المؤمنین المستظهر بالله نامه در نامه و پیک در پیک

روان کرده بود بسپاهان سلطان کسی را خواند و سلطان از منجمان اختیار همی خواست هیچ
اختیاری که صاحب طالع سلطان را شاید نبود و راجع بود گفتند اختیاری نمی یابیم گفت بجویید و تشدید
کرد و دلتنگی نمود منجمان بگریختند مردی بود که بدر گنبد دکان داشتی و فال گیری کردی
و از هر نوع مردان و زنان بر او شدندی تعویذ و تپسی نوشتی علم او عوری داشت تا شاید حلال معی
خود را در پیش سلطان انداخت گفت من اختیاری کنم بدان اختیار برو اگر مظفر نشوی مرا گردن
بزن حالی سلطان خوشدل شد باختیار او برنشست و دویست دینار نیشابوری بدو داد و برفت با خصم
مصاف کرد لشکر را بشکست صدقه را بگرفت و بکشت چون مظفر و منصور باصفهان آمد فال گیر را
بنواخت تشریف گران فرمود و تقرب گردانید منجمان را بخواند گفت شما اختیار نکردید این
اختیار کرد و برفتم خدای تعالی راست آورد چرا چنین کردید همانا شما را صدقه رشوت فرستاده بود
که اختیار نمیکردید همه در خاک افتادند و بنالیدند و گفتند بدان اختیار منجمان راضی نبودند اگر خواهی
بنویس بفرست بخراسان تا عمر خیام چه میگوید سلطان دانست که بیچارگان میگویند از ندیمان
خود فاضل را بخواند گفت عمر بخانه خود برو با او شراب همی خور و لطافت همی کن در غایت
مستی از و بپرس که این اختیار که فلان کرد نیکو نبود منجمان از عیب ها کنند سر این مرا بگوی پس آن
ندیم چنان کرد در مستی از و پرسید فال گیر گفت دانستیم که از دو بیرون نیست یا آن لشکر شکسته شود

یا ای

یا این اگر آن لشکر شکسته شود تشریف یابم و اگر این شکسته شد کی بمن پردازد و دیگر روز سلطان را
این سخن بگفت سلطان بفرمود تا کاهن عرب را اخراج کردند که او در حق سلطان چنین اعتقاد
بود شوم بود پس منجمان خود را بخواند بر ایشان اعتماد کرد و گفت که این کاهن را دانستم که نماز نکردی
و هر که شرع را نشاید ما را نشاید در شهور سنه سبع و اربعین و خمسمایه میان سلطان
سعید سنجر بن ملکشاه و خداوند سلطان علاء الدنیا والدین مصاف قتال لشکر غور شکسته شد و خداوند
سلطان مشرق گرفتار گشت و خداوندزاده ملک عادل شمس الدوله والدین محمود بن مسعود گرفتار
شد در دست امیر اسفهسالار بر پنجاه هزار دینار قرار گرفت که کس او بحضرت
رود و استجابت این مال کند چون این مال فرستاده شود آن خداوندزاده را اطلاق کند و از جانب
سلطان عالم او خود مطلق بود و توقف کردن از برات تشریف نامزد کرده بود و من بنده در آن
حال در آن خدمت همی رسیدم روزی در غایت دلتنگی به بنده اشارت همی فرمود که آخر این
گشایش کی خواهد بود و این کی خواهد رسید من آن روز بدین اختیار ارتفاعی گرفتم و طالع بر کشیدم
و مجهود بجای آوردم سیم روز ان سوال را دلیل گشایش بود دیگر روز بیامدم و گفتم فردا نماز پیشین
کس رسید آن پادشاهزاده همه شب در آن اندیشه بود دیگر روز بخدمتش شتافتم گفت امروز وعده است
گفتم آری تا نماز پیشین بخدمت با ایستادم چون بانگ نماز برآمد از سر ضجرت گفت دیدی که نماز پیشین

رسید و خبری رسید آن پادشاه زاده در این بود که قاصد در رسید و آن بشارت داد که حمل آورد
پنجاه هزار دینار و کوس و نقد و جنیبه های کرد غیاث الدین محمود که خدای خداوندزاده حسام الدوله والدین
صاحب حمل است خداوند شمس الدوله والدین خلعت سلطان بپوشید و بزودترین حالی بمقرّ خویش
رسید و کار هر روز زیادت شد و زیاده باد و در این بود که بنده را بنواخت گفت نظامی یاد داری
که بهرات چنان حکمی بکردی راست آمد خواستم که دهان تو پر زر کنم آنجا زر نداشتم اینجا زر دارم بخواست
و دهان من پر زر کرد و دهانم را گنجایش نماند گفت آستین باز دار داشتم آستین من پر زر کرد ایزد تبارک
و تعالی هر روز این دولت را در زیادت دارد و این خداوندزاده را بخداوند معظم ارزانی
دارد بمنه و جوده

طب صناعتی است که

بدان صناعت صحت در بدن انسان نگاه دارند چون زایل شود باز آرند و او را بیارایند از درازی
موی و پاکی روی و تازگی و خوشی و گشادگی   طبیب باید که رقیق الخلق و حلیم النفس جید الحدس
باشد که حدس نفس را باشد در آراء صائبه یعنی سرعت انتقالی بود از معلوم بمجهول و هر طبیب که
شرف انسان نشناسد رقیق الخلق نباشد و تا منطق نداند حلیم النفس نبود و تا مؤید نبود بتأیید الهی
جید الحدس نباشد بمعرفت علت نرسد زیرا که دلیل از نبض باید گرفت و نبض را حرکت انبساط
و انقباض است و سکونی که میان این دو حرکت افتد اندر میان اطبا خلافیست گروهی گفته اند

که حرکت انقباض را الجس نشاید اندریافتن اما جید الحلق ابوعلی بن عبدالله سینا در کتاب قانون
میگوید که حرکت انقباض را نیز در توان یافتن بدشواری اندر نبضهای گوشت دار و انگه نبض ده جنس است
و هر یکی از او متنوع شود به سه نوع که طرفین او یکی اعتدال
همراه نبود و فکرت مصیب نتواند بود   نیز همچنان الوان نگاه داشتن از هر لونی بر حالی دلیل
گرفتن کار خرد است این دلایل بتأیید الهی و هدایت پادشاهی مفتقر آید و این معنی آن است که ما
او را بعبارت   یاد کرده ایم و تا طبیب منطق نداند جنس و نوع نشناسد میان فصل و خاصه
فرق نتواند کرد و علت نشناسد و چون علت نشناسد در علاج مصیب نباشد اما اینجا مثل زنیم
تا معلوم شود که چنین است که همی گوییم   اندر تب و صداع و زکام و سرسام و حصبه
و یرقان نوع هر یکی بفصل از یکدیگر جدا شوند و از هر یکی باز جنس شود و مثلا تب جنس آمد حمی یوم و غب
و شطر الغب و ربع و انواع هر یکی بفصلی از یکدیگر جدا شوند چنانکه حمی یوم جدا شود از دیگر تبها بدانکه درازترین
مدت آن یک شبانه روز بود و در او گشیر و گرانی و کاهلی و درد نباشد و تب مطبقه جدا شود از دیگر
تبها بدانکه چون بگیرد تا چند روز باز نشود و غب جدا شود از دیگر تبها بدانکه یک روز آید و یک روز
نیاید و تب شطر الغب جدا شود از دیگر تبها بدانکه یک روز گرمتر آید و درنگش کمتر بود و دیگر روز
آهسته تر آید و درنگش دراز باشد و باز تب ربع جدا شود از دیگر تبها بدانکه دو روز نیاید و روز سوم آید

واین هریک باز جنس شوند و اشیا از انواع نیز پدید آید چون منطق دانند و حاذق باشند پس بدانند که کدام
تب است و مادت این تب چیست مرکب است یا مفرد زود بمعالجت مشغول شوند و اگر از غلط
شناختن فرو مانند بخدای باز گردد و از و مدد خواهد که باز گشت بدوست — در سنه
اثنا عشر و خمسمایه در بازار عطاران نشابور بر دکان شیخ طبیب از خواجه امام ابوبکر دقاق شنیدم
که او گفت که در سنه اثنا و خمسمایه یکی از اهل نشابور قولنج گرفت مرا بخواند بدیدم و بمعالجه مشغول شدم
آنچه در آن باب فراز آمد از مجهود بجای آوردم شفا روی نداد سه روز بر آمد نماز شام بنشستم با این تصور
که بیمار امشب در گذرد و در این رنج بخفتم صبحدم بیدار شدم با خود گفتم بیمار در گذشته باشد ببام
بر شدم روی بدان سوی آوردم آوازی نشنودم که بر گذشتن او دلیل باشد فاتحه بر خواندم و بدان
طرف دمیدم و گفتم الهی بستدی تو فرمودی در کتاب محکم و کلام مبرم

و تحسر میخوردم که جوانی بود منعم پس وضو ساختم و بمصلی شدم
نماز سنت بگذاردم یکی در سرای بزد نگاه کردم پس او بود بشارت داد و گفت این ساعت راحت
یافت دانستم که برکت فاتحة الکتاب بود و این شربت از دار و خانه ربانی رفته تجربها افتاد و بسیار
جایها این شربت در دادم همه موافق آمد و شفا حاصل شد پس طبیب باید که اعتقاد نیکو داشته
باشد و امر و نواهی شرع معظم دارد و علم طب باید که فصول بقراط و مسایل حنین و مرشد محمد زکریای

رازی

رازی و شرح نیلی که این مجلدات کرده یاد دارد و مطالعه سعی کند بعد از آنکه بر استاد سبق خوانده
باشد از کتب وسیط ذخیره ثابت یا منصوری محمد زکریا یا هدایه ابابکر یا یکفایه احمد فرخ یا
اغراض سید اسمعیل جرجانی باستقصا بر استاد شفیق خواند پس از کتب بسایط یکی بدست آرد
چون ستة عشر جالینوس یا حاوی محمد زکریا یا کامل الصناعه یا صد باب ابوسهل مسیحی یا قانون ابوعلی
سینا یا ذخیره خوارزمشاهی بدست آرد و بوقت فراغت مطالعه می کند و اگر خواهد که مستغنی باشد قانون
کفایت کند سید کونین و پیشوای ثقلین میفرماید — یعنی همه شکارها در شکم
گورخر است انهمه قانون گفته است تا بسیاری او — و هر کرا مجلد اول از قانون معلوم شد از
اصول علم طب و کلیات بر او هیچ پوشیده نماند زیرا که اگر بقراط و جالینوس زنده شوند روا بود
که پیش این کتاب سجده کنند و عجبی شنیدم که یکی در این کتاب بر ابوعلی اعتراض کرده است و از آن
معترضات کتابی ساخته و اصلاح قانون نام کرده و کوسه که من مرد رامی نکرم و مصنف اول
چه معتبر مردی بوده و مصنف دویم کتاب نکرده چرا که پیل ابر بزرگی اعتراض باید کرد
چهار هزار سال بگای او ایل جانها کنند و دور انها بگذشتند تا علم حکمت را
بجای فرود آورده شوانستند تا بعد این مدت حکیم مطلق و فیلسوف اعظم ارسطاطالیس تقدیر
القیطاس منطق حکمت — ونقد کرد و بکیال قیاس پیمود و تاریب و شک از و برخاست

مسیح و   و بعد از وی این هزار و پانصد سال هیچ فیلسوف بکنه سخن او نرسید
و بر جاده سیاقت او نگذشت الا افضل المتاخرین حکیم المشرق حجة الحق علی الخلق ابوعلی بن عبدالله سینا
هر که بدین دو بزرگ اعتراض کند خود را از زمره اهل خرد بیرون آورده باشد و در سلک خران
ترتیب داده باشد و در جمع اهل علت جلوه کرده ایزد تبارک و تعالی ما را ازین
نگاه دارد پس اگر مجلد اول از قانون نداشته باشد و سن او باربعین رسیده اعتماد بود و اگر
این درجه آمد باید که این کتاب صغار که استادان مجرب تصنیف کرده‌اند با خود دارد چون تحفة الملوک زکریا
و کفایه ابن مندویه الاصفهانی و یا تدارک انواع الخطاء فی التدبیر   ابوعلی یا
یادگار سید اسمعیل جرجانی زیرا که بر حافظه اعتمادی نیست که در آخر موخر دماغ است که در تیز
در عمل آن مکتوب آن را معین باشد پس هر پادشاه که طبیب اختیار کند این شرایط که شمرده شد باید
که دراو بود زیرا که نه بس آسان کاریست جان و عمر خویش بدست هر جاهل دادن و تدبیر جان خود
در کنار هر غافل نهادن   بختیشوع از نصاری بود طبیبی حاذق مشفق صادق
بخدمت مامون خلیفه مگر از بنی هاشم از اقربای مامون یکی را اسهالی افتاد و مامون ازو دلتنگی
تمام بودی بختیشوع را فرستاد تا معالجت او برخاست کمر خدمت بر میان بست از جهة مامون
و بانواع معالجت کرد و هیچ سود نداشت کار از دست بشد و از مامون خجل میبود مامون گفت

کلی

که یا بختیشوع خجل مباش که تو جهد خویش و بندگی بجای آوردی ولی خدای تعالی نمیخواهد بقضا رضا داده که ما دادیم
بختیشوع گفت یک معالجت دیگر باقیست باقبال امیرالمؤمنین بکنم و مخاطره است اما باشد که
خدای تعالی راست آورد و بیمار هر روز پنجاه شصت بار بر می‌نشست پس مسهلی بساخت و به بیمار داد
آن روز که مسهل خورد زیادت شد و دیگر روز بایستاد و اطبا ازو پرسیدند که چه مخاطره بود که تو
و بروز کردی در جواب گفت که ماده این اسهال از دماغ بود تا از دماغ فرود نیامدی منقطع نشدی
من می‌ترسیدم که اگر مسهل دهم شاید که قوت با مسهل وفا نکند آخر چون فال برگرفتم در مسهل امید بود
و در نادادن او هیچ امید نه دادم خدای تعالی شفا کرامت کرد و قیاس درست آمد که در نادادن مسهل مرگ
متوقع بود و در مسهل دادن مرگ و زندگانی هر دو متوقع پس مسهل اولیتر دیدم دادم
شیخ رئیس ابوعلی سینا حکایت میکند در کتاب مبدأ و معاد در آخر فصل امکان وجود امکان
وجود نادره عن بالنفس همی گوید که بمن رسید و شنودم که طبیبی در مجلس یکی از آل
سامان و قبول آورد و در آنجا بدرجه رسید که حرم شدی و نبض محرمات و مخدرات بگرفتی روزی
با ملک در حرم نشسته بود بجائی که ممکن نبود هیچ نرینه آنجا توانستی گذشتن ملک خوردنی خواست
کنیزکان خوردنی آوردند کنیزکی که خوانسالار بود خوان از سر خوان کش فرو گرفت دو تو شد و بر زمین
نهاد خواست که راست شود نتوانست همچنان دو تو بماند بسبب ریح غلیظ که در مفاصل او حادث شد

ملک روی بطبیب کرد و گفت حالی معالجت کن بهر وجهی که باشد انجا که طبیب را هیچ وجهی نبود که مجال
نداشت بسبب دوری از ادویه روی بتدبیر نفسانی کرد و گفت تا مقنعه از سر او برگرفتند تا مگر سر برآورد
و دست بالا نیاورد پس بفرمود تا شلوار از او بیرون کشیدند ملک فرمود که این چه حرکت بود گفت
در آن حالت ریحی غلیظ در مفاصل او حادث شد که هم تا موی برهنه کردند تا شرم دارد و حرکتی کند
تا او را در آن حالت شکنجی آمد که جمع سر و روی برهنه باشد تغیر گرفت دست از آن که داشتم فرود
تا شلوار از او کشیدند شرم داشت و حرارتی در باطن او حادث شد چنانکه آن ریح را تحلیل کرد پس او
راست بایستاد و مستقیم شد و سلیم باز گشت اگر طبیب ماهر نبودی از آن معالجت عاجز ماندی و چون
عاجز آمدی از چشم پادشاه بیفتادی پس معرفت طبیعی و تصور موجودات طبیعی از این باب است
هم از آل سامان امیر منصور بن نوح بن نصر را عارضه افتاد که مزمن گشت و بر جای بماند
اطبا از معالجت او عاجز شدند امیر منصور کس فرستاد محمد زکریای رازی را بخواند بسبب این معالجت
محمد زکریا بیامد تا با آموی چون جیحون رسید گفت که من در کشتی نمی نشینم
خدای تعالی میفرماید خویشتن را بدست خود بهلاکت میندازید و نیز هم از حکمت دور باشد باختیار
خود در چنین مهلکه نشستن تا کس امیر بخارا شد و باز آمد و منصوری
خاص و پیغام آورد مزوج با امید ها پس منصوری بستد و فرستاد و گفت که من این کتابم

از این کتاب مقصود تو حاصل است مرا حاجتی نیست چون کتاب بامیر رسید رنجور شد پس هزار
دینار بفرستاد و اسب خاص خود با ساخت و گفت این همه رفقی بکنید اگر سود ندارد دست و پای
او ببندید و در کشتی نشانید و بگذرانید چنانکه امیر فرموده بود با محمد زکریا بسیار خواهش کردند
و هیچ در نگرفت پس دست و پایش ببستند و در کشتی نشاندند چون از آن آب بگذرانیدند دست
پای او باز کردند و جنیبت با ساخت پیش او کشیدند خوش طبع با اسب برنشست روی به بخارا نهاد
سؤال کردند از وی که ما ترسیده بودیم که از آب بگذرانیم و ترا بکشانیم با ما خصومت کنی خود نکردی
و ترا ضجر و تنگدل ندیدیم گفت که من دانم که در سالی بیست هزار کس از جیحون بگذرند و غرق نشوند
من نیز غرق نشوم اما ممکن است که غرق شدمی تا روز قیامت همی گفتند که ابله مردی بود محمد زکریا
که باختیار خویش در کشتی نشست تا غرق شد چون مرا ببستند از ملامت بیرون آمدم بعد از این گویند
بیچاره را دست و پای ببستند و در کشتی انداختند و غرق شد از جمله معذوران بوده باشم
نه از ملومان چون به بخارا رسید بنای معالجت نهاد مجهود مبذول کرد هیچ راحتی پدید نیامد
روزی پیش امیر درآمد گفت فردا معالجتی دیگر خواهم کردن اما درین معالجت فلان اسب و
فلان استر خرج شود که آن دو مرکب معروف بودند در شبی چهل فرسنگ برفتندی پس
دیگر روز امیر را بگرمابه مولیان بردند بیرون از سرای آن اسب و استر را ساخته و تنگ کشیده

و بر در گرمابه بداشتند بر کار داری غلام خویش را بداشت از خدم و حشم هیچ کس را بگرمابه فرو نگذاشت
پس ملک را بگرمابه میانه فرو نشاند و آب   بروی همی ریخت شربتی چاشنی کرد و بدو
داد تا بخورد و چندان بداشت تا اخلاط را در بدن نضجی پدید آمد پس خود برفت و جامه
در پوشید و بیامد و برابر ایستاد و سقطی چند گفت که تو فرمودی تا مرا ببستند و در کشتی افگندند
و در خون من شدی اگر بمکافات جانت را نبرم پسر محمد زکریا نیم، امیر بغایت در خشم شد و از
جای خویش در آمد یکی از خشم و دیگر از بیم   تمام برخاست محمد زکریا چون امیر را بر پای دید برگشت و از حمام
بیرون آمد خود و غلام هر دو بر اسپ و استر نشستند و روی به آموی نهادند نماز دیگر از آب بگذشتند
تا مرو هیچ جای نایستاد چون بمرو فرود آمد نامه بخدمت امیر نوشت که زندگانی پادشاه
در صحت بدن و نفاذ امر زیاده و برقرار باد خادم علاج آغاز کرد و آنچه ممکن بود بجای آورد حرارت
غریزی را ضعفی تمام بود و بعلاج طبیعی دراز کشیدی از آن دست بداشتم و بعلاج نفسانی بگرمابه
بردم و شربت بدادم و بگذاشتم تا اخلاط نضج یافت پس پادشاه را بخشم آوردم تا حرارت
حاصل شد قوت گرفت آن اخلاط نضج یافته را تحلیل کرد و بعد ازین دیگر صلاح نیست میان
من و پادشاه جمعیتی بود اما بعد از آن چون بعد از آن بر پای خاست و محمد زکریا بیرون
رفت امیر بنشست و حالی غشی پدید آمد چون بهوش باز آمد از حمام بر آمد و خدمتکاران را آواز

داد و گفت طبیب کجا رفت گفتند از گرمابه بیرون آمد پای بر اسپ گردانید و غلامش پای بر استر آورد
و برفت امیر دانست که مقصود چه بوده است پس بپای خویش از گرمابه بیرون آمد خبر
در شهر افتاد و حشم و خدم و رعیت شادیها کردند و صدقها دادند و قربانها کردند و جشنها
ساختند طبیب را هرچه جستند نیافتند روز هفتم غلام محمد زکریا در رسید بر آن اسپ و استر
جنیبت کرده و نامه عرضه کرد امیر بخواند عجب کرد و او را معذور فرمود و تشریف از اسب
و ساخت و جبه و دستار و سلاح و غلام و کنیزک او را انفرستاد و بفرمود تا بری از
املاک مأمون هر سال دو هزار دینار و دویست خروار غله بنام وی در آورند و این
تشریف نامه را بدست امینی بفرستاد و عذرها بتقدیم فرمود امیر صحت کلی یافت
و محمد زکریا بمقصود و بخانه رسید   مأمون خوارزمشاه وزیری داشت
فاضل نام ابوالحسن احمد بن محمد مردی حکیم و فاضل و خیّر بود وی بسبب آن چندان
حکیم فاضل بدرگاه جمع بودند چون ابوعلی سینا و ابوسهل مسیحی و ابوالحسن خمار و ابوریحان
و ابونصر عراق اما ابونصر عراق برادرزاده خوارزمشاه بود در علم ریاضی و انواع آن ثانی
بطلیموس بود و ابوعلی و ابوسهل مسیحی خلف ارسطو و ارسطاطالیس بودند در علم حکمت که شامل است
همه علوم را و ابوالحسن خمار در طب ثالث بقراط و جالینوس بود و این طایفه در آن خدمت

از دنیاوی بی‌نیازی داشتندی و با یکدیگر انسی در مجاورت و عیشی در مکاتبت روزگار را که
عادت اوست نپسندید و فلک روا نداشت این عیش را بر ایشان منغص گردانید و آن ذوق را
بر ایشان بزیان آورد پس از نزدیک یمین الدوله سلطان محمود معروفی رسید با نامه مضمون
نامه آنکه شنیده‌ام در مجلس خوارزمشاه چند کس از اهل فضل که عدیم النظیرند چون فلان و فلان
باید که ایشان را در مجلس ما فرستی تا ایشان شرف مجلس ما حاصل کنند و ما بعلوم و کفایت ایشان
مستظهر باشیم و آن منت از خوارزمشاه داریم رسول خواجه حسین علی میکائیل بود که یکی از اماثل
و افاضل عصر بود و اعجوبه بود از رجال زمانه و کار سلطان یمین الدوله در اوج دولت بود و ملکی
عظیم داشت ملوک و سلاطین روزگار او را مراعات و خدمت میکردند و شب و روز
باندیشه میخفتند خوارزمشاه حسین میکائیل را جای نیکو بداشت و اسباب اقامت شگرف
فرمود پیش از آنکه او را بار دهد این حکما را بخواند نامه سلطان بر ایشان عرضه کرد و گفت
سلطان قویست و لشکر بسیار دارد و قوی دستیست از خراسان و هندوستان
گرفته است و در عراق طمع بسته من نتوانم که مثال او را امتثال ننمایم و فرمان او را
منقاد نشوم شما در این چه میگویید گفتند که خدمت ترا ترک نتوانیم کرد هیچ جهه سوی او
نرویم اما ابونصر و ابوالحسن و ابوریحان رغبت نمودند که اخبار صلات و هبات سلطان

همی شنیدند پس خوارزمشاه گفت
بساخت و ترتیب فرمود و دلیلی همراه ایشان کرد از راه بیابان وی بمازندران نهادند دیگر
روز حسین علی میکائیل را بار داد و نیکوییها پیوست گفت نامه خواندم و بر مضمون نامه و فرمان
شاه وقوف افتاد ابوعلی و ابوسهل رفتند لیکن ابونصر و ابوریحان و ابوالحسن بسیج میکنیم
که پیش خدمت آیند و باندک روزگار برگ ایشان بساخت با خواجه حسین میکائیل بفرستاد و
ببلخ بخدمت سلطان یمین الدوله آمدند و بمجلس او پیوستند سلطان را مقصود ابوعلی بود
ابونصر نقاش را بفرمود تا صورت او بکاغذ نقش کرد و دیگر نقاشان را بفرمود تا چهل
صورت نقش کردند بر مثال آن باطراف فرستاد و آنرا از ارباب مشاهیر درخواست کرد
که مردیست بدین صورت او را ابوعلی گویند طلب کنید و او را بنزدیک من فرستید اما
چون ابوسهل و ابوعلی از خوارزم رفتند چنان کردند که تا بامداد پانزده فرسنگ رفته بودند
بامدادان بسر چاهساری فرود آمدند ابوعلی تقویم برگرفت و بنگریست تا بچه طالع بیرون
آمده‌اند گفت راه گم کنیم و شدت بینیم ابوسهل گفت رضا بقضاء الله من دانم که از این سفر
جان بسلامت نبرم که نسر من در این دو روز بعیوق میرسد و او قاطع است مرا امیدی
نمانده است پس بادی و ابری آمد ابوعلی حکایت کند که روز چهارم گرد برخاست

و جهان تاریک شد ایشان راه گم کردند باد راهها را محو کرد چون باد بیارامید دلیل نیز از ایشان
ازین گمراه‌تر بود آب نماند و از گرمای بیابان خوارزم بوسهل مسیحی بعالم بقا انتقال کرد
و دلیل بازگشت ابوعلی با هزار شدت و مشقت بابیورد رسید و از انجا بطوس رفت و بنیشابور
افتاد و در انجا خلقی را دید که ابوعلی را طلب میکنند متفکر بگوشه فرود آمد روزی چند ببود و از انجا
روی بگرگان نهاد قابوس که پادشاه گرگان بود مردی بزرگ و فاضل و حکیم دوست بود
ابوعلی دانست که انجا او را آفتی نرسد چون بگرگان رسید بکاروانسرائی فرود آمد
روزی در همسایگی او یکی بیمار شد معالجت کرد به شد بیمار دیگر را معالجت کرد به شد و آوازه آمد
که ابوعلی در گرگان بزیست و دخلش قوی شد روز بروز می افزود روزگاری بدین گذشت
مگر یکی از اقربای قابوس بیمار شد و اطبا بمعالجت او برخاستند و جهد کردند و جد تمام
نمودند علت بشفا نپیوست قابوس را بدان دلبستگی بود یکی از خدم قابوس خدمت
کرد و گفت در فلان جوانی آمده است طبیب و بغایت مبارک دست چند کس بر دست
او شفا یافتند قابوس گفت او را طلب کنید و بر سر بیمار برید پس ابوعلی را طلب کردند
و بر سر بیمار بردند جوانی دید خوبروی متناسب الاعضا پس بنشست و نبض او بگرفت و
تفسره بخواست بدید گفت مرا مردی میباید که غرفات و محلات شهر را تمام بشناسد

کی بیاوردند گفتند اینک ابوعلی دست بر نبض نهاده گفت نام کویها و محلهای گرگان بر
آنکس آغاز کرد تا آنکه رسید بمحلتی که چون بگفت نبض بیمار حرکتی غریب کرد پس ابوعلی گفت کسی
میباید که درین محله کوچها تمام داند بیاوردند کسی را گفت ازین محلت کوچها برشمار آنکس میشمارید
تا آنکه رسید بکوچه که چون گفت همان حرکت غریب معاودت کرد بوعلی گفت اکنون کسی
میباید که درین کوی سراها همه داند بیاوردند کسی را گفت ازین کوی نشان سراها باز ده
برسید او تا رسید بسرائی که چون گفت همان حرکت غریب معاودت کرد بوعلی گفت اکنون
کسی میباید که نامهای اهل سرائی داند و برشمرد بیاوردند کسی را بر او دون گرفت تا آمد
بنامی که چون گفت همان حرکت حادث شد آنگه ابوعلی گفت تمام شد پس روی بمعتمدان
قابوس آورد و گفت این پسر در فلان محلت بفلان کوی در فلان سرای بر فلان دختر
عاشق است و داروی این وی آن دختر است و معالجت این دیدار او پس بیمار
گوش نهاده بود می شنید و از شرم روی در زیر جامه برکشید چون استطلاع کردند چنان
بود که ابوعلی گفته بود پس این حال پیش قابوس رفع کردند او را عجب آمد و گفت او را
پیش من آورید بوعلی را نزد قابوس بردند قابوس صورت بوعلی دانست و داشت
که یمین الدوله پیش او فرستاده بود چون ابوعلی را دید گفت این منم بوعلی گفت نعم یا ملک

معظم قابوس از تخت فرود آمد چند گام ابو علی را استقبال کرد و در کنار گرفت
گرم بپرسید و با او بهم بنشست گفت یا اجل و افضل فیلسوف عالم و اکمل کیفیت این معالجه
باز گوی بو علی گفت چون نبض و تفسره بدیدم یقین گشت که علت عشق است و از کتمان
سر بیمار بدانجا رسیده است اگر از وی سوال کردمی مرا اعلام ندادی پس دست
بر نبض او نهادم تا نام محلات بگفتند چون بنام محلت معشوق رسید عشق او را بجنبانید
حرکت بدل شد دانستم که در آن محلت است پس کوها پرسیدم چون بگفتند بدان
کوی که رسید همان حرکت حادث شد دانستم که در آن کوی است چون در آن کوچه
از نام سراها پرسیدم چون سرای معشوق گفتند همان حال حادث شد سرای نیز دانستم
و این بگفتم منکر نتوانست شد اقرار کرد قابوس عظیم عجب داشت الحق جای
عجب بود گفت یا اجل افضل فیلسوف عالم عاشق و معشوق هر دو خواهرزادگان منند
و خاله زادگان اختیاری کن تا عقد ایشان بکنیم پس خواجه اختیاری کرد و آن عقد
ببستند آن پادشاه زاده از آن رنجی که بمرگ نزدیک بود صحت یافت بعد از آن
قابوس بو علی را هر چند نیکو بداشت و از آنجا بری شد بوزارت شهنشاه علاء
الدوله افتاد و آن خود معروفست در تواریخ   صاحب کامل الصناعة طبیب

عضد الدوله بود بیمار پس در شهر شیراز و در آن شهر حمالی بود که چهارصد من و پانصد بار سی
برداشت و بر پشت گرفت و پنج شش ماه آن حمال درد سر گرفتی و بیقرار گشتی ده شبانروز
همچنان بماندی یکبار او را درد سر گرفتی هفت هشت روز بر آمد چند بار نیت کرده
که خود را بکشد آخر روزی این طبیب بر در سرای او بگذشت برادر حمال پیش او بدوید
و خدمت کرد و او را بخدا استعانت سوگند داد و احوال برادر بگفت طبیب گفت او را نزد من
آرید پس او را پیش طبیب آوردند بدیدش مردی شگرف قوی هیکل ضخم کفش در پای کرده
که هر پای یک من و نیم بودی پس او را بدید و تفسره بخواست بنگرید و بفرمود او را با
من بصحرا آورید چنان کردند چون بصحرا رسید غلام خویش را بفرمود تا دستار از سر او
برگرفت و در گردن او کرد پس غلام دیگر را فرمود تا کفش از پای او بیرون کرد و پای
پشت گردن آورد و فشردن آن حمال گریه میکردند اما طبیب محتشم بود هیچ نتوانستند
گفت غلام را گفت که دستار بتافت بر گردن بگیر و بر اسب نشین و او را گرد این صحرا
بگردان غلام چنان کرد خون از بینی بگشاد گفت او را اکنون رها کنید تا آن
خون همی رفت گنده تر از مردار مرد در میان این رعاف در خواب شد و درم سنگی
سیصد خون از بینی او رفت او را بخانه بردند یک شبانه روز در خواب بماند آن درد

در پی او برفت و دیگر معاودت نکرد عضد الدوله او را از کیفیت این معالجه پرسید
گفت ای پادشاه تدبیر بود که خون در دماغ او افسرده بود و بایستی فتق آن ممکن نبود که بگشادی
من غیر آن چیزی اندیشیدم صواب آمد   مالیخولیا علتی است که اطبا از معالجت
آن درمانند اگرچه امراض سوداوی همه مزمن است لیکن مالیخولیا علتی است که دیر
زایل شود ابوالحسن بن یحیی در کتاب معالجت بقراطی که اندر طب کس چنان کتابی نساخته است
برشمرد از ائمه حکما و اطبا و فضلا و فلاسفه که چند از ایشان بدان علت معلول گشته اند
اما حکایت کرد مرا استاد من شیخ الانام ابوجعفر بن محمد بن ابی سعید النشوی المعروف بسرخ
از شیخ الامام محمد بن عقیل القزوینی از امیر فخر الدوله باکالیجار البویی که یکی از شهزادگان آل بویه را
مالیخولیا پدید آمد و او را در این خیال صورت بست که گاوی شده است همه روز بانگ گاو
همی کردی و این و آن را همی آزردی که مرا بکشید که از گوشت من هریسه نیکو آید تا کار بدرجه‌ای کشید
که نیز هیچ چیز نخوردی و اطبا از معالجت او عاجز آمدند و خواجه ابوعلی اندرین حالت وزیر
بود و شهنشاه علاء الدوله محمد بن دشمنزیار او را اعتماد تمام داشت و جمله ملک در دست او نهاده
بود و کلی شغل برای تدبیر او گذاشته الحق بعد اسکندر که ارسطاطالیس وزیر او بود هیچ
پادشاه چون بوعلی وزیر نداشته در این حال که خواجه وزیر او بود هر روز صبح برخاستی و از

کتاب شفا دو کاغذ تصنیف کردی چون صبح صادق بدید شدی شاگردان را بار دادی
چون کیا رئیس بهمنیار و ابو منصور زیله و عبد الواحد جوزجانی و سلیمان دمشقی و من که
باکالیجار بودم تا وقت اسفار سبقها خواندمی و در پی نماز کردی و تا بیرون آمدی هزار سوار
از مشاهیر و معارف و ارباب حوایج بر در سرای گرد آمدی خواجه برنشستی و این جماعت
در خدمت او برفتندی چون به دیوان رسیدی سوار دو هزار شده بودی پس در دیوان تا نماز
پیشین بماندی و چون باز گشتی بخوان جماعت با او نان بخوردندی و بقیلوله مشغول گشتی چون برخاستی
نماز بکردی و نزد شاهنشاه شدی و تا نماز دیگر نزدیک او مفاوضه و محاوره بودی میان
در مهمات ملک دو تن ثالث نبودی و مقصود ازین حکایت آن است که خواجه را هیچ فراغت
نبودی چون اطبا از معالجت آن جوان عاجز آمدند شاهنشاه را شفاعت برانگیختند که خواجه را
بگوید تا او را معالجت کند علاء الدوله بگفت و خواجه قبول کرد پس گفت او را بشارت
دهید که قصاب می‌آید تا ترا بکشد چون بشنید شادی کرد پس خواجه برنشست و همچنان با کوکبه
بر در سرای بیمار آمد کاردی بدست گرفته با دو کس در رفت و گفت این گاو کجاست تا بکشم گاو
بانگی کرد یعنی اینجاست خواجه گفت در میان سرای دست و پای او را ببندید او دویده
در میان سرای آمد و به پهلوی راست بخفت و دست و پای او سخت ببستند بانگ گاو

برکارد مالید و فرو نشست و دست بر پهلوی او نهاد چنانکه عادت قصاب است که گفت
این گاو عظیم لاغر است کشتن را نشاید علف دهید تا پاره‌ای فربه شود و برخاست و بیرون آمد
گفت دست و پای او را بگشائید و خوردنی پیش او برید بگوئید بخور تا فربه شوی چنان کردند
و او بخورد و بخوردن درآمد و بعد از آن ادویه و اشربه بدو دادند و گفتند این
گاو را عظیم فربه کند بستد و بخورد بدان امید که فربه شود و او را بکشند و اطبا دست
بمعالجت برگشادند چنانکه خواجه میفرمود یک ماه باصلاح باز آمد و همه اهل خرد دانند
که این معالجت نتوان کرد الا بفضلی کامل و علمی تمام و حدسی درست   در عهد
ملکشاه و بعضی از عهد سنجر فیلسوفی بود بهری و نام او ادیب اسمعیل مردی نجیب بزرگ
و کامل اما اسباب معاش او از دخل طبی بودی و او را ازین معالجات نادره بسیار است
مگر وقتی ببازار گوسفندکشان میگذشت قصابی گوسفندی سلخ میکرد و گاه گاه دست در
شکم گوسفند میکرد و پیه گرم بیرون می‌کشید و خواجه اسمعیل در برابر او بقالی را گفت
اگر وقتی این بمیرد پیش از آنکه او را بگور کنند مرا خبر کن بقال گفت سپاس دارم و ماهی
پنج شش ازین بر آمد خبر افتاد که فلان قصاب مرد ناگاه بی هیچ علتی و بیماری این بقال
به تعزیت شد خلقی دید جامه دریده که جوان بود و فرزندان خرد داشت بقال را آن سخن

خواجه اسمعیل یاد آمد بدوید و او را خبر کرد خواجه گفت دیر مرد و عصا برکف گرفت و
بدان سرای شد و چادر از روی مرده برداشت و علاج سکته آغاز کرد سیوم روز مرده
برخاست اگرچه مفلوج شد سالها پس از آن بزیست و مردمان عجب داشتند
و آن بزرگ از پیش بدیده بود که او را سکته خواهد بود   شیخ الاسلام شیخ عبد
[الله] انصاری قدس الله روحه با این خواجه تعصب کردی و بارها قصد او نمود و کتب او
بسوخت و آن تعصبی بود دینی که اهل هری در اعتقاد او بودند که او مرده زنده کند و آن
اعتقاد و دعوی را زیان داشت مگر شیخ بیمار شد و در میان مرض فواق پدید آمد
و اطبا هر چند علاج کردند سود نداشت نا امید شدند قاروره نزد او فرستادند
و از وی علاج خواستند بنام غیری چون بدید گفت این آب فلان است و فواقش
پدید آمده است و در آن عاجز شده‌اند بگوی تا یک سیر پوست پسته با یک سیر شکر
عسکری بکوبند و او را دهند تا باز رهد و بگویند علم باید آموخت کتاب مردم نباید
سوخت پس ازین دو چیز سفوفی ساختند و بیمار بخورد و حالی فواق منشیت و بیمار بر آسود
یکی از مشاهیر شهر اسکندریه بعهد جالینوس پس دست درد گرفت و بیقرار
شد و هیچ تیمار مفید نیامد جالینوس را خبر کردند مرهم در دست او که بر کتف او نهند چنین کردند

خوش شد از جالینوس سؤال کردند که این چه معالجت بود که تو کردی گفت آنکه سپر دست درد میکرد
مخرج آن کتف است من اصل را معالجت کردم فرع به شد   در سنه سبع و اربعین و اربعمائه
که سلطان عالم سنجر بن ملکشاه و خداوند من علاء الدین الحسین خلد الله ملکهما در دره مصاف بود و لشکر غور را
چشم زخمی افتاد و من بنده در سری متواری گونه میگشتم بسبب آنکه منسوب بودم و دشمنان از هر جنسی همی گفتند
شماتتی همی کردند درین میان شبی بخانه آزادمردی افتادم چون نان بخوردیم من بحاجتی بیرون آمدم آن آزادمرد
من بسبب آنجا افتاده بودم مکرم از شان همی گفت که مردمان او را شاعر شناسند اما بیرون از شاعری مردی فاضلست
در نجوم و در طب و ترسل و دیگر انواع ماهر است چون بمجلس باز آمدم خداوندخانه احترامی کرد چنانکه
محتاجان کنند و چون ساعتی بود نزدیک من نشست و گفت ای فلان یک دختر دارم که جز او فرزندی
ندارم و نعمتی هست و این دختر را علتی پدید آمده که در ایام غدر ده پانزده من سرخی از وی میرود و عظیم
ضعیف میشود با طبیبان مشورت کردیم و چند کس علاج کردند هیچ سود نداد اگر می بندند بشکم
برمی آید و درد همی کیرد و اگر میگشایند سیلان می افتد و ضعف پدید می آید ترسیم که یکبارگی قوت ساقط
گردد گفتم که این بار که این حالت پدیدار آید مرا خبر باید کرد چون روز دو برآمد مادر چارده را
مرا ببرد و دختر را پیش من آورد دختری دیدم بغایت نیکو و دست از جان شسته و از زندگانی ناامید
شده همیدون در پای من افتاد و گفت ای پدر از بهر خدا مرا فریاد رس که جوانم و جهان نادیده چنانکه آب در چشم من

بجست گفتم دل فارغ دار این سهل است پس دست بر نبض او نهادم رگی قوی یافتم و رنگ روی
بر جا بود و تابستان بود و از امور عشرت بیشتر موجود بود چون امتلاء و قوت مزاج و صحت سن و
فصل و هوای بلد و عادت و اعراض ملایمه و صناعت فصادی بخواندم و بفرمودم تا از هر دو دست او
باسلیق بگشایند زنان را از پیش او دور کردم و خونی فاسد همی رفت پس [illegible] در هر یکی مرا از
خون گرفتم و بیمار بیهوش بیفتاد پس بفرمودم تا آتش آوردند و در برابر او کباب همیکردم مرغ همی کردند
تا خانه از بخار کباب پر شد و بر دماغ او رفت و بهوش آمد و بجنبید و بنالید و شربتی بخورد پس او را [illegible]
ساختم معتدل و یکهفته معالجت کردم بجای باز آمد و آن علت زایل شد و غذا بر قرار خویش باز آمد و او را فرزند
خواندم و امروز مرا چون فرزندان دیگر   مقصود از تحریر این رساله و تقریر این مقاله اظهار فضل منت
و اذکار خدمت نی ملکی ارشاد و تمهید است و احماد خداوند ملک عالم عادل حسام الدوله والدین نصیر
الاسلام والمسلمین افتخار الملوک والسلاطین اصیل العالم شمس المعالی ملک الامرا ابوالحسن علی بن مسعود بن الحسین
ادام الله جلاله که پادشاه امکان و مفاخر است ایزد تبارک و تعالی دولت او را بجمال آرایش دهاد و حفظ
الهی و عنایت پادشاهی در قد حشمت و قامت مروت او باد و دل خداوند ولی الانعام فخر الدوله
والدین بهاء الاسلام والمسلمین ملک الملوک الجبال بتعاهد رودشاه نامه بلکه جاودانه   تمت
[illegible]